من یؤت الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا

مایهٔ دانش علائی
مشهور
بحکمة العلائی

در مطبع فیروز دکن طبع شد

ہجری

سنہ ۱۳۰۹

حکمۃ العلائی

باہتمام سید اسد اللہ

طبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

مصنف این کتاب شیخ الرئیس ابوعلی حسین بن عبدالله بن سینا ملقب بشرف الدوله پدرش از اهل
بلخ بود در بعض فتنها بلخ را گذاشته به بخارا آمد حاکم بخارا بر عملی قریه از ضیاع بخارا الموسوم به خرمیثن
منصوب فرمود شیخ در آنجا در ماه صفر سنه ۳۷۰ هجری متولد شد نام مادرش ستاره بود از سکنه‌ی
قریه افشنه که قریب خرمیثن است شیخ چون پنجساله شد پدر به تعلیمش پرداخت در عمر ده سالگی
از علوم قرآن و دیگر علوم ادبیه و حفظ اکثر اشیا از اصول هندسه و حساب و جبر و مقابله و برخی
از علوم ریاضیه فروعیه فراغت حاصل کرد و منطق و اقلیدس و مجسطی از حکیم ابوعبدالله ناتلی
آموخته در علوم ریاضیه چنان اتقان و مهارت پیدا کرد که اکثر مطالب ریاضیه و اشکالات هندسیه
جواب استاد را ظاهر ساختی که استاد و دیگران آن ندانسته چون ناتلی را خوارزمشاه طلب فرموده انتقال
تقریب بخشید شیخ با دیگر استاد دل خوش نکرده به مطالعه شروح کتب علمیه مشغول شد الله تعالی
رموز علوم بر وی منکشف فرموده تا آنکه در همه علوم عقلیه و نقلیه مهارت کامل پیدا داشت و یگانه زمانه شد
در مدت اشتغال علوم شبی تمام نخسپید و روز جز مطالعه کتب بکار دیگر نپرداخت چون فهمیدن کدامی
مسئله بر وی دشوار بود وضو ساخته قصد جامع کردی و دو رکعت نماز ادا نمودی از جناب عزت

کردی که فهم آن مسئله بروی آسان شدی و بعلم طب اشتغال بیشتر میکرد و بغیر از تجربه و با علاج [illegible]

در اقل مدت بر اطبای اوائل و اواخر تفوق جست و در تجربیات و معالجات عدیم القرین گردید

امیر نوح سامانی والی خراسان در مرض صعب مبتلا شد شیخ را برای معالجه بر خواند و از

شیخ صحت یافت امیر نسبت بشیخ بیش خورسند گردید و کتب خانه که در کتب عدیم المثل

بود به شیخ تفویض فرمود شیخ همه کتب را چند سال مطالعه در آورد و در علوم اوائل مستحکم گردید

اتفاقاً در کتب خانه آتش افتاد همه بسوخت این کار بشیخ بستند که تا آن از ظهور که در علوم اوائل

منحصر شمرده شود و اختراع علوم سابقین بر خود بندد والله اعلم بالصواب —

چون امور دولت سامانیه اضطراب پذیرفت لاجرم شیخ از بخارا برآمده به گرگانج رسید

و آن شهری است از ملک خوارزم چندی نزد خوارزم شاه اقامت کرده روی به

نیشاپور نهاد و از آنجا به جرجان و قزوین رفته بهمدان در آمد و بوزارت شمس الدوله

سرفرازی یافت بعد وفات شمس الدوله تاج الدوله پسرش از منصب وزارت در آورد

از آنجا باصفهان آمد عضد الدین علاء الدوله که به امر او این کتاب تصنیف کرده

به بنا دست برگزید شیخ همانجا بمرض قولنج مبتلا شده در سنه ۴۲۸ هجری از این جهان

در گذشت در هر علم تصنیفی کرده گویند که جمله تصانیفش قریب یکصد است

کتاب شفا در حکمت بزبان عربی و نجات و اشارات و قانون در طب از تصانیف

مشهوره اوست — شیخ کمال الدین بن یونس رحمة الله گوید که

علاء الدوله بر شیخ خشمناک شده بزندان فرستاد شیخ از [illegible]

زندان بمرد — ابن یونس اکثر این دو بیت میخواند

رأیت ابن سینا یعادی الرجال | وفی السجن مات اخس الممات
فلم یشف ما نابه بالشفا | ولم ینج من موته بالنجاة

تمام شد

کتاب حکمت العلائی تصنیف حکیم بو علی سینا

در بلدهٔ حیدرآباد فرخنده بنیاد در سنه ۱۳۰۹ھ مطبوع گردید

مطبع فیروز دکن

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس و ستایش مر خداوند آفریدگار بخشاینده خرد را
و درود بر پیغمبر برگزیده وی محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم و بر
اهل بیت و یاران وی فرمان بزرگ از خداوند ما ملک
عادل مؤید منصور عضد الدین علاء الدوله و فخر الملة و تاج الامة
ابو جعفر محمد بن دشمن زیار مولی امیر المؤمنین زندگانیش دراز
باد و بخت پیروز و پادشاهیش برافزون آمد بمن بنده و خادم
درگاه وی که یافتم اندر خدمت وی همه کامهای خویشتن از
ایمنی و بزرگی و شکوه و کفایت و پرداختن بعلم و نزدیک داشتن او
باید که من خادم این مجلس بزرگوار کتابی تصنیف کنم بپارسی دری که
اندر وی اصلها و نکتها پنج علم از علمهای پیشینگان گرد آورم بغایت

مختصر یکی علم منطق که او علم ترازوست و دوم علم طبیعیات که
آن علم چیزهائیست که بحس تعلق دارد و اندر جنبش و گردش اند و
سوم علم هیئت و نهاد عالم و حال صورت جنبش آسمانها
و ستارگان چنانکه باز نموده آید که چون بشایست حقیقت آن
دانستن و چهارم علم موسیقی و باز نمودن سبب ساز و ناساز
آوازها و نهاد لحنها و پنجم علم آنچه بیرون از طبیعت ست و چنان
اختیار افتاد که چون پرداخته شده آید از علم منطق جلیت کرده آید
آغاز از علم برین کرده شود و بتدریج بعلمهای زیرین شده آید
بخلاف آنکه رسمست و عادت آنست پس اگر جای چاره نبود
از حوالت بعلمی از علمهای زیرین حواله کرده آید پس من خادم
هر چند که خویشتن را پایگاه این علم ندانستم و این علم افزون از
حد خویش دیدم گمان بردم که چون طاعت و فرمان ولی نعمت
خویش برم به خجستگی طاعت توفیق یار آورم و توکل کردم بر آفریدگار
خویش و بفرمانبرداری مشغول شدم۔

باز نمودن غرض در علم منطق و فائده اندر وی

دانستن دو گونه است یکی اندر رسیدن که بتازی آنرا تصور خوانند

نادانسته بدانسته که کدام بود که بتحقیق بود و کدام بود که نه بتحقیق بود و کدام بود که غلط بود و هر یکی چند گونه بود و علم منطق علم ترازوست و علمهای دیگر علم سود و زیانست و رستگاری مردم را پاکی جانست و پاکی جان بصورت بستن هستیهاست اندروی و به دور بودن از آلایش طبیعت و راه بدین هر دو بدانشست و هر دانشی که بترازو سنجیده نشود یقین نبود پس بتحقیق دانش نبود پس چاره نیست از آموختن علم منطق و این علمهای پیشینگان را خاصیت آنست که آموزنده وی باول کار نداند که فائده چیست اندر آنچه همی آموزد پس بآخر یکبار بداند و بفائدهٔ آن اندر رسد و بعضی وی پس باید که خوانندهٔ این کتاب را دل تنگ نشود و بشنیدن چیزها که زود فائده را ننماید

آغاز علم منطق و پدید کردن آنچه مفرد خوانند از لفظها و معنیها

و باید که دانسته آید که لفظ دو گونه بود یکی را مفرد خوانند چنانکه گوئی زید و محمد و چنانکه گوئی مردم و دانا و یکی را مؤلف خوانند چنانکه گوئی مردم داناست یا گوئی مردم دانا

تا حال لفظهای مفرد دانسته نیاید حال لفظهای کب دانسته نیاید۔

پدید کردن لفظ کلی و جزئی هر لفظ مفرد یا کلی بود یا جزئی
و کلی آن بود که بیک معنی بر چیزهای بسیار شاید که افتد برابر
چنانکه گوئی مردم که مردم بیک معنی بر زید افتد بر عمرو و اگر
چنان بود که هر یک چیز افتاده بود تو بهم توانی کردن که او را
بر چیزهای بسیار افگنی که بوهم توانی از آن معنی چیزهای
بسیار اندیشیدن چنانکه توانی اندیشیدن آفتابهای بسیار و
ماههای بسیار و جزوی آن بود که بیک معنی نشاید که جز یکی
چیز را بود و نتوانی که بهمان معنی و را بر چیزی دیگر افگندن
چنانکه گوئی زید که معنی زید جز زید را نبود و پس اگر چیزی
دیگر را زید خوانی بمعنی دیگر خوانی نه بهمان معنی و اہل علم مشغول
نیست بحال الفاظ جزوی و معنیهای جزوی بلکه شغل ایشان
بمعنیهای کلیست و شک نیست که هر کلی را جزویها اندر زیر بود

باز نمودن کلی ذاتی و عرضی کلی مر جزئیهای
خویش را یا ذاتی بود یا عرضی و ذاتی آن بود که چون معنی وی
بدانی و معنی جزوی وی بدانی سه حال بدانی هر آئینه یکی آنکه

بدانی که آن چیز وی را آن معنی هست چنانکه چون بدانی که حیوان
چه بود و مردم چه بود و شمار چه بود و چهار چه بود نتوانی که
ندانی که مردم حیوانست و هم چنان نتوانی که ندانی که چهار شمار
ست ولیکن اگر بدل حیوان و شمار موجود نهی یا سپید نهی توانی
کردن که ندانی که مردم هست یا چهار هست یا مردم سپید است
یا نیست و دیگر آنکه بدانی که نخست آن معنی که ذاتیست باید که بود
تا آن معنی آنچه جزوی را بود چنانکه باید که نخست چیز حیوان بود
تا آنگاه او مردم بود و باید که نخست شمار بود تا آنگاه او چهار بود
و باید که مردم بود تا آنگاه او زید بود و سوم آنکه بدانی که هیچ چیز
مر آن چیز وی را آن معنی نداده بود بلکه او را آن از خود بود
چنانکه بدرست بدانی که هیچ چیز مردم را حیوان نکرد و چهار را شمار
نکرد والا اگر آن چیز نبودی مردم بودی نا حیوان و همچنان چهار
بودی نا شمار و این محال بود و معنی گفتار چیزی چیزی را چنین کرد
آن بود که آن چیز بخودی خود چنین نبود ولیکن از بیرون او
چیزی دیگر او را چنین کرد و اگر نشاید که جز خود جز چنین نبود پس
چیزی او را چنین نکرده بود و آری آن چیز که مردم را بکرد حیوان را

بکرد و لیکن مردم را حیوان نکرد که مردم خود حیوانست و چهار خود
شمارست و سیاهی خود دگونه و این نه چنانست که سپیدی مردم را چیزی
بود که مردم را سپید کند اندر طبع وی و بیرون از طبع وی و
نه چنانست که هستی مر مردم را که چیزی باید که مردم را هستی دهد
پس بهر معنی که این سه حکم ورا بود وی ذاتی بود و هر چه
ازین حکمها یک حکم اورا نبود وی عرضی بود و عرضی بود که
نشاید که هر که برخیزد از چیز و نه نیز بوهم چنانکه از هزار جفتی
و چنانکه از مثلث بودن سه زاویه هم چند دو قائمه که پیش تفسیر
این دانسته شود و چنانکه از مردم خنده ناکی بطبع ولیکن ایشان
صفتهائی اند که پس حقیقت چیز بوند و باید که این را بشرح
نیز بگوییم و مردم را دو صفت ست یکی بدیگر نزدیک یکی
ذاتی و دوم عرضی اما ذاتی چنانکه ناطق و تفسیر وی آن بود
که او را جان سخن گویا بود آن جان که سخن گفتن و تمییز و صناعت
های مردمی ازو آید و دیگر عرضی چنانکه ضاحک و تفسیر وی
آنست که اندر طبع وی چنانست که چون چیزی شگفت و غریب
بیند یا شنود او را شگفت آید و اگر باز دارنده نبود از طبع یا از خوی

شاید که بخندد و بیشتر ازین دو صفت باید که جان بود تخست تا
مردم بود و پس چون این جان با تن جفت شود و مردم مردم شود
انگاه خنده ناکی و شگفت واری آید پس سپس این وصف انگاه
همی آید که مردم مردم بود و ازین قبل توانی گفتن که نخست باید
که خنده ان باشد بطبع تا او را جان مردمی باشد و مردم شود و پس
وصف پیشین ذاتیست بحقیقت و وصف دوم هرچند که هرگز از مردم
بر نخیزد ذاتی نیست که عرضیست و امّا آنکه گوئی زید نشسته است
یا خفته است یا پیر ست یا جوانست شک نیست که عرضیست
هرچند که یکی زود تر بگردد و یکی دیر تر بماند۔

باز نمودن جنس و نوع و فصل و خاصه و عرض عام

الفاظ کلّی همه پنج اند سه ذاتی و دو عرضی و ذاتی دو گونه باشد نخست
یکی آن بود که چون پرسی که از چیزهائی که چه اند که بدان پرسش
حقیقت معنی ایشان خواهی جواب بدان لفظ ذاتی دهند که
چنانکه چون ترا پرسی که مردم و گاو و اسب چه اند جواب دهند که حیوانند
و چون ترا پرسی که سیاهی و سپیدی چه اند جواب دهند که گونه
و چون ترا پرسی که ده و پنج و سه چه بود جواب دهند که شمار اند

و همچنین چون پرسند که زید و عمرو و خالد چه بوند جواب دهند که
مردم اند پس حیوان و گونه و شمار و مردم اندر جواب چه چیزهی
این جمله افتد و بتازی این را جواب ماهو خوانند و یکی
آن بود که چون از کدامی هر یکی پرسی اندر ذات خویش
جواب آن بود چنانکه پرسی که مردم کدام حیوانست گویند که
ناطق پس ناطق جواب کدامی مردم بود و بتازی جواب ای شیئی گویند
چنانکه پرسند که چهار کدام شمارست گویند که آنکه بدو بار
نیمه کردن بیکی رسید و هرچه کلی ذاتی بود و جواب ای شیئی بود
آن را فصل خوانند و اما آن کلی ذاتی که اندر جواب ماهو
بود از وی عامتر بود و خاصتر بود چنانکه جسم عامتر است
از حیوان و خاصتر است از ـ گوهر و حیوان که عامتر است
از مردم و خاصتر از جسم و همچنین شمار که خاصتر است از چندی
و عامترست از جفت مثلاً و جفت خاصتر است از شمار و
عامتر از چهار و چهار خاصترست از جفت و عامتر است از این
چهار و آن چهار پس هرچه کلی عامتر بود جنس خاصتر بود و هرچه
کلی خاصتر بود نوع عامتر بود و چیزی بود که هم جنس بود و

هم نوع و چیزی بود که جنس بود و بس و زیر چیزی نوع بود
و چنانکه اندرین مثالها گوهر و چندی و چیزی بود که نوع بود
و بس و جنس هیچ نوع نبود زیرا که زیر وی کلی ذاتی اندر جدا
ماهیت نبود بلکه زیر وی جزویات بوند و بس چنانکه مردم و
چنانکه چهار و چنانکه سیاهی که از سیاهی دیگران جدائی
ندارد و بطبع که گونه اند گونه زیرا که گونه از گونه آن جدائی دارد
که سیاهی از سپیدی بفصل ذاتی مخالفت دارد و اما سیاهی
از سیاهی جدائی ندارد بگوهر و فصل ولیکن بچیزهای بیرونی
چنانکه یک سیاهی زاغ بود و یک سیاهی جدا دو زاغ و جدا
چیزهائی اند بیرون از طبع سیاهی و بودن سیاهی اندر زاغ
حالت مر زاغ را نه ذاتی هر چند که اکنون جدا نتواند شدن
از زاغ ولیکن بوهم شایستی همین سیاهی بعینه اندر زاغ نبودی
که اندر چیزی دیگر بودی و بجمله جزویها که اندر زیر یک
نوع بوند یک از دیگر جدائی بچیزی عرضی دارند چنانکه زید
از عمرو جدائی بدان دارد که زید دراز تر و سپید تر بود
مثلا و پیرتر و پسر کسی دیگر بود و از شهری دیگر و این همه صفتهائی

عرضی اند پس پیدا شد که چگونه بود نوعی که جنس نشود واین را نوع انواع
خوانند یعنی نوع همه نوعها که زیر وی اند پس پدید آمد کلی ذاتی یا
جنس بود یا نوع بود یا فصل اما کلی عرضی یا تنها هر یک کلی را بود
چنانکه خندنده ناکی مردم را واین را خاصه خوانند یا کلیها بیش از
یکی را بود چنانکه جنبیدن هم مردم را وهم چیزی دیگر را وچون سیاهی
هم زاغ را وهم چیزی دیگر را او را عرض عام خوانند پس هر لفظ
کلی یا جنس بود چون حیوان را نوع بود چون مردم از حیوان
یا فصل بود چون ناطق یا خاصه چون ضاحک یا عرض عام بود
چنانکه جنبیدن و سپید و سیاه۔

پیدا کردن حال حد و رسم غرض اندر حد شناختن حقیقت

ذات چیزست و جدائی خود تبع آمد و غرض اندر رسم نشان دادن است
بچیز هر چند که ذات وی بحقیقت شناخته نیاید و خود نشان دادن
جدا کردن را بود پس حد از وصفها ذاتی چیز بود و حد کردن آن
بود که نزدیکترین جنس چیزی بگیری چنانکه حیوان مردم را و آنگاه
فصل ذاتی وی بیاری چنانکه ناطق پس گوئی مردم حیوان ناطق
ست پس این حد مردم بود و همچنانکه گوئی چهار شمار هست

که بدو بار نیمه کردن بیکی رسد و اما رسم چنان بود که گوئی مردم
حیوانیست خندان و گریان و پهن ناخن یا چهار شماری ست که
از ضرب وی اندر خویشتن شانزده آید یا شماریست که از ضرب
دو اندر خویشتن آید و باید که اندر حد و رسم چهار گونه خطا نیفتد که
هر چهار اندر یک معنی افتد اما آن معنی آنست که باید که هر چیزی
که ناشناخته بود و خواهی که شناسیش بشناختگی بچیزی کنی که از وی
شناخته تر بود و الا هیچ فائده نبود اندر تعرف تو مر آن را و اما
آن چهار معنی خطا که ازین معنی شکافند یکی آنست که چیز را هم بخود
شناسانند چنانکه اندر حد زمان گویند که زمان مدت جنبش است
و مدت و زمان یک چیز بود و آن کس را که حد زمان مشکل بود هم او را
حد مدت مشکل بود و پرسیدن وی که زمان چیست پرسیدن
بود که مدت چیست و دیگر آنست که چیزی را بچیزی شناسانند که آن
چیز هم چون وی بود بپوشیدگی و پیدائی چنانکه گویند که سیاهی
آن گونه است که ضد سپیدیست و این اولتر نیست از آنکه گویند
که سپیدی آن گونه است که ضد سیاهی ست که سیاهی و
سپیدی بیک جایگاه اندر پوشیدگی و پیدائی و سپید هم آنست

که چیزی را بچیزی از وی پوشیده تر شناسانند چنانکه گویند اندر حد آتش که وی آن جسم است که بنفس ماند و نفس بسیار پوشیده ترست از آتش و چهارم آنست که چیزی را بشناسانند بآن چیزی که جز بوی شناخته نشود چنانکه گویند اندر حد آفتاب که آن ستاره است که بروز برآید پس آفتاب را بروز شناسانند و نشاید که کسی روز را بشناسد الا بآفتاب زیرا که بحقیقت روز آن زمان بود که آفتاب اندر وی برآمده بود پس هنوز آفتاب مشکل ست و چون آفتاب مشکل بود روز مشکل بود بلکه مشکلتر بود این چهار شرط سخت مهم ست اندر حد و رسم کردن تا غلط نیفتد

پدید کردن معنی نام و کنش و حرف

هر لفظی مفرد یا نام بود یا کنش یا حرف و بتازی نام را اسم خوانند و مر کنش را نحویان فعل خوانند و منطقیان کلمه خوانند و اسم و کلمه هر دو را معنی تمام بود چنانکه اگر کسی پرسد که را دیدی گوئی زید را جواب تمام بود و اگر کسی پرسد که زید چه کرد گوئی بنشست جواب تمام بود اما حرف را معنی تمام نبود چنانکه اگر گوید زید کجاست گوئی ب یا گوئی بر یا گوئی اندر هیچ جواب نبود تا نگوئی بخانه یا اندر خانه

یا بر بام لیکن فرق میان اسم و کلمه آنست که اسم دلیل بود بر معنی
و دلیل نبود بر گهی آن معنی چنانکه مردم و درستی و اما کلمه دلیل
بود بر معنی و گهی آن معنی چنانکه گوئی بزد که دلیل بود بزدن و
بر آن که اندر زمان گذشته بود و همچنان چون گوئی بزند همیشه
دلیل بود بر گهی که آن معنی او را بود چون زننده و یا خرنده ولیکن
آن کس یا آن چیز بیقین نبود که دانی کدام ست و اگر کسی پرسد
که دی و پار و پاربینه نام ست یا کلمه جواب آن بود که نام ست
پس اگر گوید که این هر سه دلیل ست بر زمان و باید که کلمه بود
گوئیم که نه هرچه دلیل بود بر زمان کلمه بود که نخست باید که دلیل
بود بر معنی و آنگاه دلیل بود بر زمان آن معنی چنانکه گوئی بزد دلیل
بود بر زدن و آنگاه بر زمان آن زدن و گفتار ما که دی نفس معنیش
زمانست نه چنانست که دلیل بود بر معنی و آنگاه دلیل بود بر زمانش
این مقدار که گفته آمد اندر لفظهای مفرد پسندیده بود اکنون اندر
لفظهای مرکب سخن باید گفتن۔

پیدا کردن قضیه که چه بود ازین لفظهای مفرد گوناگون
ترکیب آید و از ایشان ما را اکنون یکی گونه همی باید و این آنگونه ست

که آنرا قضیه خوانند و خبر خوانند و سخن جزم خوانند و این آن بود که
چون بشنوی شاید که گوئی راست ست و شاید که گوئی دروغ است
مثال آن اگر کسی گوید مردرا ثواب ست و عقابست توانی گفتن که
چنین ست و اگر گوید مردم پرنده است توانی گفتن که چنین ست
و اگر کسی گوید هرگاه که آفتاب برآید ستارگان پیدا بوند توانی
گفتن که نه چنین است و اگر گوید شمار یا طاق ست یا جفت توانی
گفتن که چنین ست و اگر گوید شمار یا سیاهی بود یا سپیدی توانی
گفتن نه چنین ست و اما اگر کسی گوید مرا چیزی یا مسئله بیاموز
جواب وی هیچگونه نبود و آن که گوئی چنین ست یا نه چنین ست
و اگر گوید با من بمسجدی آئی جواب وی آن نبود که چنین ست
و راست گفتی یا نه چنین ست و دروغ گفتی۔

پیدا کردن قسمت قضیه قضیه با سه قسم اند یکی را حملی خوانند
چنانکه گوئی مردم جانورست یا مردم نیست جانور و یکی را شرطیه
متصله خوانند چنانکه گوئی چون چنین بود چنین نبود و اگر چنان بود
چنان بود و نه چون چنین بود چنین بود یا چون چنان بود چنان بود
سیم را شرطیه منفصله خوانند چنانکه گوئی یا چنین بود یا چنان

بود یا گوئی نیست که یا چنین بود یا چنان بود —

پیدا کردن قضیهٔ حملی و ایجاب و سلب و آنچه درخورِ

این بود خاصیت قضیهٔ حملی آن بود که اندر وی حکم کرده باشیم که
چیزی چیزی ست یا چیزی چیزی نیست چنانکه گوئیم مردم
حیوانست یا گوئیم مردم حیوان نیست آنرا که هست گوئیم موجب
خوانند و آنرا که نیست گوئیم سالب خوانند و آن پاره از وی
که حکم بر اوست چنانکه اندرین مثال مردم بود موضوع خوانند و
آن پاره از وی که حکم بدو بود که هست یا نیست چنانکه اندرین
مثال حیوان بود محمول خوانند و هر یکی ازین دو گاهی لفظ مفرد
باشد چنانکه گوئی مردم حیوانست و گاهی لفظ مرکب باشد چنانکه
گوئی هر کرا طعام نگوارد معدهٔ او را آفتی رسیده باشد که این جا
جملهٔ گفتار را که طعامش نگوارد موضوعست و جملهٔ گفتار را که معدهٔ
او را آفتی رسیده محمولست ولیکن شاید که لفظی مفرد بدل
هر یک ازین دو جمله نهی که شاید که آنکس را که طعامش نگوارد آ نام کنی
و آن کس را که معده اش را آفتی رسیده باشد ب نام کنی پس
آنگاه گوئی آ ب است همین معنی دارد و باشد که ازین دو پاره یکی

مفرد بود و یکی مرکب اگر کسی گوید که گفتار ما زید نابیناست یا نه بجا
است یا نه نویسنده است یا نه موجب ست یا سالب گوئیم موجب
که نابینا بجمله یکی محمول ست اگر اثبات کنیش قضیه موجب بود و اگر نفی
کنیش قضیه سالب بود پس چون گفتیم نابیناست بلفظ است
اثبات کردیم پس قضیه موجب شد و این را موجبه معدوله خوانند
و اگر خواهیم که سالبه بود گوئیم زید نیست بینا و فرق میان این هر دو
آنست که اگر زید اندر جهان نبود نشاید که گوئی زید نیست بینا
زیرا که آن زید که نیست بینا نبود و نشاید که گوئی نابیناست الا
انگاه که زید بجای بود و اگر پرسند که گفتار ما که زید نیست نابینا
موجب ست یا سالب گوئیم سالب ست زیرا که نابینا محمول ست
و لفظ نیست او را نفی کرده است و این را سالبه معدوله خوانند
چون این دانسته آمد باید که دانسته آید که موضوع یا لفظ کلی بود
و یا لفظ جزوی مثال موضوع جزوی آنکه گوئی زید دبیر ست
یا دبیر نیست و این را مخصوصه خوانند و شخصیه خوانند نخستین موجبه
است و دوم سالبه است و اما چون موضوع کلی بود و اند دو بیرون
نبود یا پیدا نکرده تو که حکم بر چند ست بر همه است یا بر برخی چنانکه

گوئی مردم جنبنده است و نه گوئی همه مردم یا برخی مردم و این را
موجبهٔ مهمله خوانند و این دو گونه بود موجبه چنانکه گوئی مردم
جنبنده است و اما گوئی مردم نیست جنبنده و این را سالبهٔ مهمله
خوانند یا پیدا کرده بود مر چندی حکم و این را محصوره خوانند و
لفظ پیدا کن چندی سور خوانند و محصوره چهار گونه است یکی
آنست که حکم بر همه کرده بود با ثبات چنانکه گوئی هر چه مردم
بود حیوان بود یا گوئی هر مردی حیوانست و این را کلی موجب
خوانند و سور وی لفظ هر چه و هر بود دوم آنست که حکم بر همه
کرده باشند بسلب و نفی چنانکه گوئی همه مردم جاودانه نیستند و این
را کلی سالبه خوانند و سور وی لفظ هیچ بود و سوم آنست که حکم
بر برخی کرده باشند با ثبات و هستی چنانکه برخی مردم دبیرست و
این را جزوی موجبه خوانند و سور وی لفظ برخی بود و چهارم آنست
که حکم بر برخی کرده باشند بنفی و نیستی چنانکه گوئی نیست برخی مردم
دبیر و این را جزوی سالب خوانند و سور وی لفظ نیست برخی
بود و او را سورهای دیگرست و وی لفظ نه همه است و لفظ نه هر چه و
نه هر زیرا که چون گوئی نه همه مردم دبیرست یا گوئی نه هر مردم

یا گوئی نه هرچه مردم ست دبیر ست حکم نیستی کرده باشی پس سالب بود
و حکم بر همه نکرده باشی زیرا که چون گوئی نه همه شاید که برخی بود پس
این گفتار ما که گفتیم جزوی سالب است و حکم مهمل حکم جزئیست زیرا که
چون گوئی مردم چنین ست گفتار تو مردم شاید که همه مردم
باشد و شاید که مردمی را باشد که همه مردم مردم اند و مردمی
نیز مردم ست پس برخی مردم بیقین ست و همه مردم بشک
چنانکه اگر کسی گوید برخی مردم چنین ست از آنجا واجب نیست که
برخی دیگر بخلاف آن بود زیرا که چون همه بود برخی نیز بود
پس حکم بر برخی باز ندارد که بر دیگر برخ همچنان بود ولیکن برخی
بیقین بود و برهمه بشک پس پدید آمد که مهمل همچو حکم جزئی
بود و پدید آمد که قضیه های حملی هشت اند مخصوصه موجبه
مخصوصه سالبه و مهمله موجبه و مهمله سالبه و چهار محصوره کلی
موجب و کلی سالب و جزوی موجب و جزوی سالب
ازین هشت مخصوصه اندر علمها بکار نیاید و مهمله بحکم جزئی ست
بماند قضیه ها بکار آمد علمها چهار محصوره است اما مهمله هرکجا
بکار برده آید بجای کلی غلط افگند و تشویش چنانکه بجای دیگر

پیدا کنیم پس از و پرهیز باید کردن و باید که دانسته آید که حکم
قضیه یا هر آئینگی واجب باشد چنانکه گوئی مردم جسم ست و
این را ضروری خوانند یا شاید بودن و نابودن چنانکه
گوئی مردم دبیرست و این را ممکنه خوانند و یا نشاید بودن که مردم
فرشته است و این را ممتنع خوانند و لفظ ممکن بر دو معنی افتد
یکی بر شاید و این را امکان عام گویند یعنی سلب ضرورت از
یک طرف بود و بس و بجمله هر انچه ممتنع نبود و واجب اندر زیر این
ممکن افتد زیرا که واجب شاید که بود اما نشاید که نبود و دیگر بر شاید
بود و نابود و این ممکن حقیقی ست و واجب در زیر وی نیفتد و هر چه ممکن
بود بدین معنی که بود ممکن بود که نبود و نه هرچه ممکن بود بمعنی پیشین
که بود ممکن بود که نبود و اینقدر اینجا کفایت ست اندر پیدا کردن
حال قضیه های حملی۔

پیدا کردن حال قضیه های شرطی متصل و منفصل

بدان روی که در حملیه کرده آید چنانکه حملی را دو پاره بود یکی
موضوع و دوم محمول شرطی نیز دو پاره بود اما متصل را دو پاره
پس یکی مقدم و یکی تالی و مقدم آن بود که شرط بوی مقرون بود

و تالی آن بود که جواب بود مثال این آنست که چون گوییم که
اگر آفتاب برآید روز بود گفتار ما که اگر آفتاب برآید مقدمست
و گفتار ما که روز بود تالی ست و اما منفصل باشد که یک مقدم
را یک تالی بود و باشد که تالیهای بسیار بود مثال اول آنست
که گویی یا این شمار جفت بود یا این شمار طاق بود و نخستین مقدم
ست و دوم تالی ست و اینجا جز یکی نبود مثال دیگر آنست که
گویی که این شمار یا هم چندان شمار بود یا کم یا بیش که اینجا
یک مقدم را دو تالی ست و باشد که بیش از دو بود و باشد که
بی کرانه باشد چنانکه گویی هر شماری یا دو بود یا سه یا چهار و همچنین
را کرانه نیست و فرق میان مقدم و تالی و میان موضوع
و محمول آنست که موضوع و محمول بجای ایشان لفظی مفرد باشد
و بجای مقدم و تالی نشاید زیرا که مقدم و تالی هر یک
بنفس خود قضیتی اند چنانکه گویی اگر آفتاب برآید روز بود گفتار
تو که آفتاب برآید قضیتی است و گفتار تو که روز بود قضیه است
و لیکن لفظ شرط مقدم را از قضیتی بیرون برد چون گویی اگر آفتاب
برآید باز دارآمدن لفظ و اگر این سخن از قضیتی شد تا نه راست

نه دروغ و لفظ جواب مر تالی را از قضیتی ببرد زیرا که چون گوئی انگاه
روز بود زهم نه راست بود و نه دروغ و همچنین اندر منفصل که چون گوئی
این شمار یا طاق ست اگر لفظ یا نبودی این مقدم قضیه بودی
و یا جفت ست اگر لفظ یا نبودی این تالی قضیه بودی پس این یکی
فرقست میان مقدم و تالی و میان موضوع و محمول و دیگر فرق
آنست که آنجا موضوع و محمول بود گوئی که موضوع محمول ست یا نیست
چنانکه گوئی زید زید ست یا نیست و نگوئی آنجا که مقدم و تالی
بود که مقدم تالیست یا نیست و لیکن میان مقدم و تالی
متصل و مقدم و تالی منفصل دو فرق ست یکی آنست که متصل مقدم
نشاید که تالی بود و تالی مقدم بود و معنی بجای بود چنانکه اگر گوئی
آفتاب برآید روز بود و نشاید که حکم هم این حکم بود و مقدم تالی
شود و تالی مقدم و اما اندر منفصل هر کدام که خواهی مقدم کنی و معنی
بجای بود چنانکه اگر خواهی گوئی شمار یا جفت بود یا طاق و اگر
خواهی گوئی شمار یا طاق ست یا جفت و فرق دیگر آن ست که تالی
متصل موافق بود با مقدم و دوم و از وی بود چنانکه روز بودن
با آفتاب برآمدن و اما تالی منفصل مخالف بود و ناسازگار با مقدم

چنانکه

چنانکه جفت بودن یا طاق بودن وازین قبیل راست
لد اثبات و موجب بودن متصل آن ست که حکم کنی
بهستی این سازگاری چنانکه گوئے اگر آفتاب
برآمد روز بود و نفی وسلب بودن متصل ست که حکم کنی بنا بودن
این سازگاری چنانکه گوئی نبود که چون افتاب برآید شب بود
دباشد که مقدم و تالی سالب بوند و قضیه بنفس خویش موجب بود
چون این سازگاری را اثبات کرده باشی چنانکه گوئی اگرافتاب نه
برآید روز نبود واین ازان قبل موجب ست که حکم بهستی و دوام
روز نابودن کرده آمده است برآفتاب برناآمدن را و مهملی محصوری
متصل آنست که هرگاه که گوئی اگریا چون آفتاب برآید روز بود
ونگوئی که همیشه و هرباری تا گاهی این شرطی مهمل بود واما اگر
گوئی هرباری موجب کلی بود یا گوئی گاه بود که چون آفتاب برآید
ابر بود این جزوی موجب بود یا گوئی هرگز نبود که چون آفتاب
برآید شب بود واین کلی سالب بود یا گوئی نه هرگاه که آفتاب
برآید ابر بود واین جزوی سالب بود و باشد که قضیه متصل کلی
بود وهردو پارهٔ وی جزوی بود چنانکه گوئی هرگاه برخی مردم

و بیر بوند برخی جانور دبیر بوند و این کلی از آن قبیل را بود که گفته
هرگاه اما ایجاب اندر منفصل آن بود که این ناسازگاری را
اثبات کنی چنانکه گوئی یا چنین بود یا چنان بود و سلب آن بود که
این ناسازگاری را نفی کنی چنانکه گوئی نبود شمار یا جفت باشد بلکه یا جفت
یا طاق بود و کلی آن بود که این ناسازگاری دایم بود چنانکه گوئی
مدام چنین بود یا چنان بود و جزئی آن بود که ناسازگاری گاهگاه
بود چنانکه گوئی گاهی بود که مردم یا اندر کشتی بود یا غرق بود و آنگاه
آنگاه راست اندر دریا بود و منفصل بحقیقت آن بود که این
ناسازگاری بود ولیکن حکم بیرون ازان قسمها نبود چنانکه
گوئی این شمار با آن شمار برابر بود یا کم یا بیش —

پیدا کردن حکمهای نقیض نقیض قضیه قضیتی بود مخالف
وی بچیزی در سالبی اگر وی موجب بود و این سالب بود یا اگر وی
سالب بود و این موجب بود و از صورت خلاف ایشان همی آید
باید که یکی راست بود و یکی دروغ بود آنگاه یکی مر دیگری را نقیض آید
بود و شرطهای صورت این خلاف آنست که بایستی موضوع
و محمول و مقدم و تالی یکی بود و الا هر دو مر یکدیگر را نقیض نبود چنانکه

کسی گوید که برّه را پدر بود و دیگری گوید که بره را پدر نبود و یکی بچهٔ
گوسپند خواهد و یکی بچهٔ آسمان خواهد قولها ایشان نقیض یک
دیگر نبود و این خلاف از جانب موضوع ست یا گویند که شکر شیرین
است و شکر شیرین نیست یعنی که از شیر کرده نیست این هردو راست
بوند و نقیض یک دیگر نبوند و این خلاف از جانب محمول است
و این حال آشکاره است اینجا و بسیار جایگاه و اندر علمها پوشیده
بود و غلط افکند و دیگر شرط آنست که باید که اندر همگی و پارگی خلاف
نبود چنانکه گویند چشم فلان سیاه است و چشم فلان سیاه نیست
نه سیاه و بسیاهی سیاهی دیده خواهد و بنفی سیاهی همه جایگاه چشم
را خواهند و شرط دیگر آنست که هردو حکم بالقوة بود یا بالفعل
چنانکه کسی گوید این آتش سوزنده است یعنی بقوت و دیگر گوید
نیست سوزنده یعنی بفعل آنگاه که چیزی را فسوزد و این هردو
سخن راست بود و نقیض نبود مر یکدیگر را و دیگر آن بود که اضافه
ایشان هردو یکی بود چنانکه کسی گوید ده بیشتر است یعنی از نه
و دیگر گوید ده بیشتر نیست یعنی از یازده و این هردو راست
نقیض نبوند و دیگر آن که وقت یکی بود نه دو وقت و جایگاه یکی

بود هر دو جایگاه و بجمله حکم هر دو را یک جهت باید و همان محمول
باید و همان موضوع پس اگر موضوع کلی باشد باید که یکی قضیهٔ کلی بود
و یکی جزئی که شاید که هر دو کلی دروغ بوند چنانکه گوئی هر مردی
دبیرست و هیچ مردم دبیر نیست و شاید که هر دو جزئی راست بوند
چنانکه گوئی برخی مردم دبیرست و برخی مردم دبیر نیست
پس نقیض هر چه نه هر چه بود و نقیض هیچ برخی بود و چون این
شرطها بجا آورده بود هر آئینه یکی راست بود و یکی دروغ
بود و بدین قیاس حال شرطها بدان ـ

بازنمودن حال عکس حال عکس آن بود که موضوع محمول
کنی و محمول موضوع کنی یا مقدم تالی کنی و تالی مقدم کنی و
موجبی و سالبی بجای دارد و راستی بجای بود اما کلی سالب
عکس پذیرد و هم بکلی سالب باز آید که هرگاه راست بود که
هیچ فلان باستار نیست راست بود که هیچ باستار فلان
نیست و الا نقیض وی راست بود که برخی باستار فلان ست
آن برخی هم نشسته چیزی بود و همان پس همان آن باستاری بود
که فلان ست و وی بعینه فلان بود و هم باستار پس فلانی هست

که وی باستار بود وگفته بودیم که حق است که هیچ فلان باستار
نیست واین محال ست پس پدید آمد که چون هیچ فلان باستار
نبود هیچ باستار فلان نبود واما کلی واجب نیاید که هر آینه عکس
کلی موجب بود که توان گفتن که هر مردمی حیوان ست ونتوانی
گفتن که همه حیوان مردم ست ولیکن واجب آید اورا عکس
جزوی موجب زیراکه هرگاه که همه فلان باستار بوند باید که برخی
باستاران فلان بوند والا هیچ باستار فلان نبود واجب آید چنانکه
پیدا کرده شد که هیچ فلان باستار نبود وگفته ایم که فلانی باستاری
ست وجزوی موجب عکس او جزوی موجب بود چنانکه گوئی
برخی فلان باستار بوند باید که برخی باستاران فلان بوند
بهمان حجت که گفتیم واما جزوی سالب واجب نیاید که اورا عکس
بود زیراکه توانی گفتن که نه هر حیوانی مردم ست ونتوانی گفتن که
نه هر مردمی حیوان ست —

در شناختن قیاس هر نادانسته راهی ست که بوی دانسته
شود واما اندر رسیدن را وتصور کردن را راه حد ست ورسم واین
هردو را یاد کردیم واما گرویدن را وتصدیق کردن را راه حجت ست

و حجت سه گونه است قیاس و استقرا و مثال اما دلیل بردن از
شاهد بغایب هم از جمله مثال ست و معتمد ازین هر سه قیاس ست
و از جمله قیاس ها قیاس برهانی تا ندانیم که قیاس بجمله چه بود
اندر وی سخنانی نتوانیم دانستن که قیاس برهانی چه بود قیاس
بجمله سخنی بود که اندر وی سخنانی گفته شود که چون پذیرفته آید
سخنانی که اندر وی گفته آمده بود از انجا گفتاری دیگر لازم آید
هر آینه مثال این اگر کسی گوید هر جسمی مصور ست و هر مصوری
محدث ست این سخن قیاس بود زیرا که هرگاه این هر دو قضیت
پذیرفته آمد و تسلیم کرده شود از اینجا سخنی دیگر لازم آید که هر جسمی
محدث ست و همچنان اگر کسی گوید اگر عالم مصور ست پس عالم
محدث ست و لکن عالم مصور ست این نیز هر دو قیاس بود
زیرا که این سخن ست مولف از دو قضیه که هرگاه هر دو پذیرفته آید
سخن سوم لازم شود چرا که این هر دو نیز چند پاره یکی از ایشان
ست و این سخن آنست که عالم محدث ست و قیاس دو گونه
است یکی را اقترانی خوانند دیگر را استثنائی ـ

پیدا کردن قیاس اقترانی ـ اما قیاس اقترانی آن بود که

دو قضیه گرد آورند و هر دو را اندر یک پاره انبازی بود و دیگر
جدائی پس از ایشان واجب آمد قضیهٔ دیگر که از آن دو پاره بود
که اندر ایشان انبازی نبود مثال این که گفتیم که هرگاه که تسلیم
کرده آید که هر جسمی مصور ست و هر مصور محدث ست ازینجا لازم
آید که هر جسمی محدث ست پس اینجا دو قضیه است یکی آنکه هر جسمی
مصور ست و دیگر آنکه هر مصوری محدث ست و مقدمهٔ پیشین را
که یک جزو جسم ست و یک جزو مصور و مقدمهٔ دوم را که یک جزو
مصور ست و دیگر جزو محدث پس مصور جزو هر دو ست ولکن
یکی را جسم تنها ست و یکی را محدث و آن قضیه که لازم آمد یک
جزو جسم ست و یک جزو محدث و گردش کار برین سه پاره است
بر جسم و مصور و محدث و ایشان را حد خوانند و بس مصور را
و هرچه بوی ماند حد میانگی خوانند و جسم را که موضوع شود اندر
آنچه لازم آید حد کهین خوانند و محدث را که محمول شود اندر
آنچه لازم آید مهین خوانند و این هر دو قضیه را که اندر قیاس
ست مقدمه خوانند و آن قضیه را که لازم آمد نتیجه خوانند و
آنرا که موضوع نتیجه اندر وی بود مقدمه کهین خوانند و آنرا

که محمول نتیجه اندروی بود مقدمه مهین خوانند وگرد آمدن این
دو مقدمه را اقتران خوانند وصورت گرد آمدن را شکل خوانند
واین صورت سه گونه بود یا حد میانگی محمول بود اندر یک مقدمه
وموضوع اندر دیگر واین را شکل نخستین خوانند یا اندر هر دو محمول
بود واین را شکل دوم خوانند یا اندر هر دو موضوع بود واین را شکل
سوم خوانند وحکم مقدم وتالی از متصل ومنفصل هم چنین ست که
حکم موضوع ومحمول حملی ست واز دو سالب قیاس نیاید واز دو جزئی
قیاس نیاید وهرگاه که صغری سالب بود وکبراش جزئی بود
قیاس نیاید پس هر شکلی را خصوصیت هاست

باز نمودن حال قیاسهای شکل اول شکل اول را دو خاصیت
ست یکی قیاسهای او را حجتی نباید که درست کند که قیاس ست
دوم چنین ست حال دو شکل دیگر ودیگر آنکه هر چهار محصور را که
کلی موجب ست وکلی سالب وجزئی موجب وجزئی سالب اندرین
همی نتیجه شاید کرد واندر شکل دوم هیچ نتیجه موجب کلی نبود واندر شکل
سوم هیچ نتیجه کلی نبود وچنانکه خود پیدا شود وهر قیاس شدن چیزها
شکل نخستین را دو شرط ست که صغری ایشان باید که موجب بود

و دیگر آن ست که کبری ایشان باید که کلی بود و اگر چنین نباشد
که مقدمات راست بود و نتیجه دروغ بود و هر چه نتیجهٔ وی راست
نبود علی کل حال پس چون مقدماتش راست بود و آن قیاس نبود
پس چون شرط این دو شرط است قیاسهای این شکل
چهار بوند قیاس نخستین از دو کلی موجب مثال وی اگر کسی گوید
هر فلانی باستارست و هر باستاری بهمان ست ازینجا نتیجه
آمد که هر فلانی بهمان ست چنانکه گوئی هر جسمی مصورست و هر
مصوری محدث ست ازینجا نتیجه آمد که هر جسمی محدث ست و این
نتیجه کلی موجب ست ـ

قیاس دوم از دو کلی ولکن کبری سالب چنانکه کسی گوید هر
فلانی باستارست و هیچ باستار بهمان نبود نتیجه آید که هیچ فلان
بهمان نبود چنانکه گوئی هر جسمی مصورست و هیچ مصور قدیم نبود
وازینجا لازم آید که هیچ جسم قدیم نبود و این نتیجه کلی سالب ست

قیاس سوم از صغری موجب جزوی باشد و کبری موجب کلی
چنانکه کسی گوید برخی گوهرها نفس ست و هر نفسی صورت علم پذیرد
پس برخی گوهرها صورت علم پذیرد و این نتیجه جزوی موجب ست

قیاس چهارم از صغری موجب جزئی و کبری سالب کلی چنانکه
کسی گوید بعضی گوهر نفس ست و هیچ نفس جسم نیست پس برخی گوهرها
جسم نیست قیاس متصلات همبرین سان بود —
قیاسهای شکل دوم شرط درستی قیاس شکل دوم آنست که یکی
مقدمه موجب بود و یکی سالب و مقدمهٔ کبری بهمه حال کلی بود و پیدا
قیاسهای او چهار بود نخستین از دو کلی و کبری سالب پس چنانکه
گوئی که فلان باستار ست و هیچ بهمان باستار نیست ازینجا نتیجه آید
که هیچ فلان بهمان نیست برهان آنکه چون گفتار ما که هیچ بهمان باستار
نیست حق ست پس عکس وی که هیچ باستار بهمان نیست حق
بود چنانکه گفته آمده است اندر باب عکس پس چون گوییم که
هر فلانی باستار ست و هیچ باستار بهمان نیست این نتیجه درست
بود که هیچ فلان بهمان نیست دوم از دو کلی و صغری سالب چنانکه
گوئی هیچ فلان باستار نیست و هر بهمان باستار هست نتیجه آید
که هیچ فلان بهمان نیست زیرا که چون صغری را عکس کنی مقدمتین
را تبدیل کنی چنین شود که هر بهمانی باستار ست و هیچ باستار
فلان نیست نتیجه آید که هیچ بهمان فلان نیست و این نتیجه عکس

پذیرد و نتیجه پیشین شود که هیچ فلان بهمان نیست سوم از جزئی
موجب صغری و کلی سالب کبری چنانکه گوئی برخی فلانان
باستارند و هیچ بهمان باستار نیست نتیجه آید که برخی فلانان
نه بهمان اند زیرا که کبری عکس پذیرد و انگاه بچهارم
شکل اول شود و هم این نتیجه آید چهارم از جزئی سالب صغری
و کلی موجب کبری چنانکه گوئی برخی فلان باستار نیست و
هر بهمان باستارست نتیجه آید که برخی فلان بهمان ست
و این نتیجه آمدن را بر آن عکس نشاید درست کردن زیرا که
صغری جزئی سالب ست و عکس نپذیرد و کبری کلی موجب
ست و عکس وی جزئی بود چون عکس وی با صغری گرد آوری
دو جزئی بوند و از دو جزئی قیاس نشاید پس پدید کردن نتیجه
آوردن وی را دو تد بیرست یکی را افتراض گویند و یکی را خلف
اما راه افتراض آنست که چون گفتی برخی فلان باستار
نیست آن برخی لامحاله جزئی بود و آن جزء آن باد اپس گوئیم
هیچ فلان باستار نیست و هر باستار بهمانی ست نتیجه آید که هیچ
فلان بهمان نیست چون این درست شد گوئیم برخی فلان

آن ست و هیچ آن بهان نیست پس ازین قول درست شد که
نه هر فلان بهان ست و ما را خلف آن ست که گوئی اگر گفتا
ما که برخی فلان بهان نیست دروغ ست پس همه فلان بهان
و گفتیم که هر بهان باستار ست پس باید که همه فلان باستار
بود و گفته بودیم که نه هر فلانی باستار ست این محال ست پس
نتیجه درست ست —

قیاس شکلهای سوم شرط قیاسهای شکل آنست که صغری موجبه
بود هر آئینه و یکی مقدمه هر کدام که بود کلی بود پس قیاسهای این
شکل شش بود نخستین از دو کلی موجب چنانکه گوئی هر باستاری
فلان ست و هر باستاری بهان ست نتیجه آید که برخی از فلان
بهان بود زیرا که چون صغری را عکس کنی چنین شود که برخی فلانها
باستار بودند و همه باستاری بهان بود و قیاس سوم از شکل
اول باز گردد و این نتیجه آید دوم از دو کلی و کبری سالبه چنانکه
گوئی هر باستاری فلان ست و هیچ باستاری بهان نیست نتیجه
آید که نه هر فلانی بهان ست زیرا که چون صغری را عکس کنی
[illegible]

برخے باستاران فلان اند و ہر باستاری بهمان ست نتیجه آید که برخی
فلانان بهمان اند زیراکه چون صغری را عکس کنی سوم شکل نخستین
شود چهارم از دو موجب و کبری جزئی چنانکه گوئی ہر باستاری
فلان ست و برخی باستاران بهمان اند نتیجه آید که برخی فلانان
بهمان اند زیراکه چون کبری عکس کنی و گوئی برخے بهمانان باستار اند
و ہر باستاری فلان ست نتیجه آمد که برخی بهمانان فلان اند
وانگاه عکس وی درست بود که برخی فلانان بهمان ست پنجم
صغری کلی موجب بود و کبری جزوی سالب چنانکه ہر باستاری
فلان ست و ہر باستاری بهمان ست نتیجه آید که نه ہر فلانی بهمان
ست واین را بعکس نشاید پیدا کردن ہمچنانکه آن دیگر را گفتیم و
لیکن با فتراض شاید کردن و بخلف اما افتراض چنان بود
که آن باستار که بهمان نیست آن باد تا ہیچ آن بهمان نبود پس
گوئیم که ہر باستاری فلان ست و برخی باستاران ست
نتیجه آمد که برخی فلان آنست انگاه گوئیم که ہیچ فلان بهمان نیست
نتیجه آید که برخی فلان بهمان نیست و اما طریق خلف آنست که
اگر گفتار ما که نه ہر فلانی بهمان ست دروغ ست پس ہر فلانی

همان ست چون گوییم که هر باستاری فلان ست و هر فلانی
همان ست نتیجه آید که هر باستاری همان ست و گفته بودیم که
هر باستاری همان ست و این همان ست پس آن نتیجه که آمد
درست ست

ششم از صغری موجبه جزوی و کبری سالبه کلی چنانکه
گویی بعضی باستار فلان ست و هیچ باستار همان نیست نتیجه
آید که هر فلانی همان نیست زیرا که چون صغری را عکس کنی چهارم
شکل پیشین شود چنین هر دو شکل دیگر شود مر متصلات را که بجای
موضوع و محمول و تالی کنی

قیاسهای استثنائی از متصلات قیاسها از متصل آید
چنانکه گویی اگر فلان را تب دارد رگ تیز بود و این متصل ست
باز گویی و لکن تب دارد فلان را و این استثنا ست اینجا نتیجه
که فلان را رگ تیز بود و این قیاسها دو گونه بود یکی آن بود که
استثنا عین مقدم بود و نتیجه آرد عین تالی را چنانکه گفتیم و دیگر
آن بود که استثنا نقیض تالی بود چنانکه گویی با این مثال و لکن رگ
تیز نیست نتیجه آرد نقیض مقدم را که پس فلان را تب نیست و اگر

استثنا کنی نقیض مقدم را که گوئی فلان را تب ندارد نتیجه نیارد که
رگ فلان تیز است یا نیست و همچنان اگر استثنا عین تالی کنی چنانکه
گوئی ولیکن رگ وی تیز است نتیجه نیارد که تب داردش یا ندارد

قیاسهای استثنائی از منفصلات اگر منفصل از دو جزو بود
و استثنا کنی از عین هرکدام که باشد نتیجه آورد نقیض دوم را چنانکه
گوئی این شمار یا جفت یا طاق بود لکن جفت است پس گوئی طاق
نیست ولکن طاق است پس گوئی جفت نیست و اما اگر استثنا
نقیض کنی هرکدام که باشد نتیجه آورد عین دیگر چنانکه گوئی لکن طاق
نیست پس جفت است لکن جفت نیست پس طاق است و این حکم
اندر منفصلات حقیقی بود و اندر غیر حقیقی حکم باشد که چنین بود
و اما اگر منفصل جزوهایش از دو بیش بود هرکدام که استثنا کنی از
جمله باقی را برگیرد چنانکه گوئی این شمار یا افزونست یا کم یا برابر
لکن این شمار افزون است نتیجه آید که پس برابر و کم نیست و نقیض
هرکدام که استثنا کنی نتیجه باقی بود چنانکه بود تا آنگاه که یکی ماند
چنانکه گوئی ولکن افزون نیست نتیجه آید که برابرست یا کم

قیاسهای مرکب نتیجها از یکی قیاس بباید یا دو مقدمه

بس باشد بلکه بود که یکی مسئله بقیاسهایی بسیار درست شود چنانکه
از دو مقدمه نتیجه آرند باز آن نتیجه مقدمه شود قیاس دیگر را و همچنان
همی شود تا آخرین نتیجه مسئله بود و نه همه قیاسها را برین ترتیب
آراسته گویند ولکن بسیار بود که بعض مقدمه ها را بیفگنند مر
اختصار را یا مر حیلت را و بسیار بود که مقدمه ها را تقدم و تاخر
کند ولیکن بحقیقت آخر بدین قیاسها آید که ما گفتیم و این سخن را
مثال آوردیم از علم هندسه و این مثال شکل نخستین باوا از
کتاب اقلیدس ما خطی ست نشان وی آ ب باوا و همین
خواهیم که برین خط بهر بان شکلی کنیم سه که او را مثلث خوانند
که هر پهلوی از وی همچند یکدیگر بود دعوی کنیم و گوئیم که هرگاه
که نقطه آ را مرکز پرکار کنیم و با نقطه ب بکشائیم و دائره کنیم گرد
او باز بیائیم و نقطه ب را مرکز کنیم و بدوری نقطه آ دائره کنیم
گرد ب یک مر دیگر را لامحاله
ببرند بر بریدنگاه نقطه ج علامت
کنیم و از آن علامت خطی راست
بیاوریم با و خطی راست بر ب پس گوئیم که این شکل که اندر میان
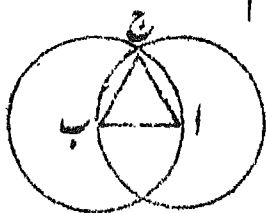
آ ب ج است مثلثی ست و هر سه پهلوی برابر برهان این آنست که
که دو خط آ ب د ج برابرند زیرا که از مرکز بمحیط آمدند و همچنین ب و
خط ب آ د ب ج برابرند و دو خط ا ج د ب ج برابرند زیرا که هر یکی
برابر خط آ ب اند پس بر خط آ ب مثلثی کردیم که هر سه پهلوی
برابرند پس اندر سخن قیاس حس بکار برند و بحقیقت چنین بود که
من خواهم گفتن اینجا چهار قیاس ست همه را شکل اول
نخستین این ست دو خط ا ب د ا ج دو خط راست اند از مرکز
بمحیط آمدند و هر دو خطی راست که از مرکز بمحیط آیند برابر بوند
نتیجه آید که دو خط ا ب د ا ج برابرند و دیگر همچنین هر دو خط ا ب د ب ج
را و سوم که دو خط ا ج د ب ج دو خط اند سوم برابر یک دیگرند
یعنی برابر خط ا ب اند و هر دو خطی که برابر یک خطی بود هر آینه
هر دو برابر بوند نتیجه آید که هر دو خط ا ب د ا ج برابرند چهارم
شکل ا ب ج که بر خط ا ب هست بگرد وی سه خط برابر بوند
و هر چه بگرد وی سه خط برابر بوند وی مثلثی بود و هر سه پهلو
برابر نتیجه آید که شکل ا ب ج که بر خط ا ب هست مثلثی ست
هر سه پهلوش برابر و باید که دیگر مثلثها برین قیاس کرده آید۔

قیاس خلف از جملهٔ قیاسهای مرکب قیاس ست که او را
قیاس خلف گویند و فرق میان خلف و پیشین که او را قیاس راست
و قیاس مستقیم خوانند آن ست که قیاس خلف دعوی را درست
کند بدانکه خلاف او را باطل کند و خلاف او را بدان باطل
کنند که از وی محال لازم آورد و هرچه از وی محال لازم
آید محال بود زیرا که چون محال نبود هرگز آن که از محال
چاره‌ش نیست نبود و این قیاس خلف مرکب ست از دو
قیاس یکی قیاس ست از جملهٔ قیاسهای اقترانی غریب که
من بدون آورده‌ام و یکی قیاس استثنائی مثال آن که کسی
درست خواهد کردن که هر فلانی باستارست گوید که اگر نه هر فلانی
باستارست و دانسته‌ایم که هر بهمانی باستارست که این مثال
شکل سیوم ست ازینجا واجب آمد که هر فلانی بهمان ست ولیکن
این محال ست که خصم مقر بود مثلا که این محال ست پس
گفتار ما که هر فلانی باستارست حق بود و مردمان اندر بازجستن
این نقض قیاسها را هیچ درستکاری و ازین بیش گرفته‌اند و
نهاده‌اند و ارسطاطالیس اشارت بدین کرده است که من خواهم

گفتن ولکن او این مقدار گفته ست خلف از شرطی ست پس پدید
کردن که خلف از شرطیت این ست که من خواهم گفتن نخستین
قیاس از اقترانی متصل ست وحملی چنین که اگر گفتار ما که هر فلانی
باستارست دروغ ست پس نه هر فلانی باستارست راست
است و هر بهمانی باتفاق باستارست نتیجه آید شرطی که اگر همه فلان
باستارست دروغ ست نه هر فلانی بهمانی ست و باز این نتیجه را
مقدم کنند و گویند اگر همه فلان باستارست دروغ ست پس
نه هر فلانی بهمان ست لیکن هر فلانی بهمان ست باتفاق واین
استثنا ست نتیجه آید که هر فلانی باستارست دروغ نیست
پس حق ست اگر کسی خود نقیض نتیجه را بگیرد که بدرستی وی اتفاق
ست واو را با آن مقدمه حق که اتفاق ست ترکیب کند خود
بی خلف نتیجه آید راست چنانکه گوید هر فلانی بهمان ست و هر
بهمانی باستارست پس هر فلانی باستارست ولکن اندر میان
سخن بسیار جایگاه بود که خلف اندر خورتر بود وسخن کوتاه تر شود
نمودن حال استقرا۔ استقرا آن بود که حکمی کنند که بر موضوع
کلی از ان قبل که آن حکم اندران جزئیات موضوع باشد چنانکه

گویند هر حیوانی بوقت خائیدن زنخ فرازترین جنباند اگر تو او هر یکی را از جزئیات یافتن و برین حکم تا ہیچ نه جهد حکم بر کلی یقینی بود ولکن مردمانی که استقرا کنند چون بسیاری را یا بیشتر را چنین یابند حکم کنند بر همه و این نه ضروری بود زیرا که شاید بودن که نادیده خلاف دیده بود و صد هزار متفق بوند و یکی مخالف بود چنانکه تمساح زنخ بالائین و زیرین جنباند و زیرین نجنباند و جدلیان و متکلمان را یکی اعتماد برین ست۔

بودن حال مثال استقرا ست و مثال آن بود که حکم کنند بر چیزی بدانچه اندر مانندهٔ او بیند گویند مثلاً که نفس مردم قوتیست باید که پس تن نماند چنانکه بینائی چشم وی و این بیشتر اندر کارها تدبیری را و اندر فقه بکار برند و این نه ضروریست زیرا که شاید که حکم مانند خلاف حکم مانندهٔ دیگر بود که بسیار چیزها اند که بیک معنی مانند بود و بهزار سو معنی مخالف و بر یکی از ایشان حکم درست بود تا شاید که بود و بر دیگر درست نبود نشاید پس مثال دلخوشی را شاید وافگندن گمان را و یقین را نشاید و اما اگر دعوی جزئی

بود که بعض فلان باستارست مثال نحو حجت درست بود از
شکل سوم چنانکه گوئی آن مثال فلان ست و آن مثال باستارست
نتیجه آید که برخی فلان باستارست۔

راه جدلیان اندر دلیل بردن لغایب از شاهد نجست باید

که درست جدلیان این مثال که یاد کردیم بوده است و ازان
سپس ندانستند که این حکم واجب نیست و دیگر راهی بنهادند
حیلتی اندیشیدند و گفتند که ما طلب علم کنیم و مثال این آنست
که ایشان بیامدند و جزئی را حکمی یافتند چنانکه مثلاً خانه را
محدثی خانه را اصل خواندند و محدثی حکم و انگاه بشدند و
اندر آسمان نگریدند او را مانند خانه یافتند بدانکه آسمان
را نیز جسمی دیدند باشکل و صورت آسمانرا محدث خواندند
و گفتند که آسمان محدث ست زیراکه وی مانندهٔ خانه است
زیراکه دانستند که نه هرچه مانندهٔ چیزی بود حکم وی بود
ولکن گفتند درست کنیم که علت آنکه خانه محدث ست آنست
که وی جسم ست باشکل و صورت پس هرچه ورا این صفت
بود که باشکل و صورت بود وی نیز محدث بود و این درستی

بود و گویند جستند یکی بطریق پیشترین بود که آن را عکس طرد خوانند
چنانکه گویی مثلاً که هرچه با شکل و صورت دیدیم محدث دیدیم
و هرچه بی شکل و صورت دیدیم محدث نبود و این طریق
سست ست زیرا که شاید بودن چیزی هست بخلاف این و
ایشان ندیده اند و شاید بود که همه چنان بود چنانکه آسمان که این
بسیار چیزها بود نه بیکی حکم و اندر میان ایشان یکی بود مخالف همه
پس از یافتن هرچه جز آن یکی ست بر یک حکم واجب نیاید هر آینه
که آن یکی هست بر آن حکم بود کسانیکه بتحقیق زیرک تر بودند دانستند
که این سخن قوی نیست راهی دیگر آوردند و پنداشتند که این سخن
درست ست و اکنون برین راه ایستاده اند بباید دید و این
چیز را که اصل خوانند پیش آوردند و همه صفتهای وی می شمردند
چنانکه توانند گویند که مثلاً خانه هست و قایم بنفس ست و فلان
ست و باستار ست و تهی مصور ست و محدث ست و محدثیش
نه از قبل هستی ست و الا هر هستی محدث بودی و نه از قبل قایم
بنفس ست و الا هر قایم بنفس محدث بودی و نه از فلانی
و نه از باستار ست لیکن محدثیش از قبل آن ست که مصور ست

پس هر جسمی مصور محدث بود پس آسمان محدث ست و این طریق تا
مانده تر ست و اندر جدل خوش ست ولیکن حقیقی و یقینی
نیست و اندر پدید کردن مالقینی این راهها ست که دشوار
تر ست ولکن بچند راه آسانتر پیدا کنم که این مالقینی ست
نخستین آن ست که باشد که حکم بر آن چیز را که اصلها همی گویند
نه از قبل سببی بود بلکه مثلاً از قبل خانگی بود و اندر خانگی مر خانه
را هیچ انبازی نبود و دیگر آن که شمردی همه وصفها نه کاری
آسان ست و حجتی باید که همه وصفها شمرده ست و هیچ وصف
نه مانده است و ایشان هرگز بدین مشغول نباشند بلکه گویند
اگر وصفی مانده است باید که بگوئی تو که خصمی و ناداشتن من
مثلاً که خصم دلیل این ست که نیست یا گویند اگر بودی بر من
و پوشیده بر تو نبودی چنانکه اگر اینجا پیل ایستاده بودی من
و تو بدیدمی و این نیز چیزی نیست که بسیار معنی بود و اندر چیزها
که من طلب کنم و او نیز طلب کند و اندر وقت نه بیند و
پیل هرگز نبود که پیش چشم کس ایستاده بود که نه بیندش و او را
شک افتد و این دو عیب هست اندرین را دو سیم آنکه

باد اگر همه وصف یافت مثلاً خانه را سه وصف بود فلانی و باستاری
و بهانی قسمت علتها نه سه بود و بس که بسیاری بیشتر بود مثلاً خانه
صورت یا از قبل فلانی بود یا از قبل باستاری یا از قبل بهانی
یا از قبل خانگی و فلانی یا از قبل خانگی و بهانی یا از قبل باستاری
و بهانی یا از قبل فلانی و بهانی یا از قبل خانگی و فلانی و باستاری
و همچنین ترکیب یکی با دیگر که شاید که از قبل یک معنی را هیچ حکم
نبود و چون دو شوند حکم آید یا چون سه شوند چنانکه سیاهی آید
از زاک و مازو و دوده آید از چهار و شش و هر یکی تنها آن حکم نبود
پس باید که این همه اقسام را باطل کند تا یکی ماند و چهارم
عیب آن ست که این نیز مسلم کنیم و آسان گیریم و پنداریم که
اقسام فلانی ست و باستاری و بهانیست یگان یگان و دیگر نیست
و تسلیم کنیم که نه از فلانیست و نه از باستاری و آن حکم واجب
نیاید که از همه بهانی بود بآن معنی که هر کجا بهان بود آن حکم بود
زیرا که شاید که بهان دو قسم بود یک قسم علت آن حکم بود و
یک قسم نبود و پیدا نکرد این حکم فلانی و باستاری را نیست و واجب
نیاید که از دو قسم بهانی بود زیرا که چون علت پدید آید که بیرون

از فلانی و باستاری ست واجب نیاید که هرچه بردن فلانی
و باستاری بود علت بود آری علت اندران وصف بود که بردن
فلانی و باستاری بود و از آنجا بجهد ولیکن شاید که آن یکی
وصف که مانده بود دو گونه بود و یک گونه از وی علت نبود و
یکی گونه علت بود چنانکه اگر از اول این قسمت چهار کردندی
یکی فلانی و یکی باستاری و یکی بهانی چنین و یکی بهانی چنان و باز
درست شدی که علت فلان و باستار نیست واجب نیامدی
که هرکدام بهمان که مانده بودی علت بودی ولیکن این
دو بهمان بودی همچنین که اکنون سه قسمت کرد و بهمان را بجمله
گرفت واجب نیاید بدانکه وی قسمت بگرد که هر بهانی علت
بود آری علت اندر جمله آن چیزهاست که بهمان اند ولکن
نه هر بهانی پس بدین سبب معلوم شود که این راه نه یقین است
ولکن اندر جدل نیکوست که ظاهری و عامی مردم این
عیب ندانند و نپذیرند —

پیدا کردن صورت قیاس و عادت قیاس صورت قیاس
این اقتران و تالیف بود که اندر میان مقدمات افتد

چنانکه گفته اند و اما مادت قیاس مقدمات بوند و هرچند درست
تر بود قیاس درست تر بود و ترتیب شان بصورت همه یک گونه
بوند ولکن نه همه از مقدماتی راستست بوند که بسیار قیاسها
بوند که مقدمات ایشان بگمان بوند و نه بحقیقت بوند و بجمله
مقدمات هر قیاسی از دو بیرون نبود یا مقدماتی بوند که
ایشان را نخست بقیاس و حجتی درست کرده بوند بحقیقت
یا بگمان و چون ایشان را درست کرده بودند آنگاه ایشان را
مقدمه قیاس کنند زیرا که ایشان را بنفس خویش پذیرفته
نه اند و شاید که اندر ایشان شک کند کسی و یا مقدماتی بوند که
همچنین ایشان را گرفته باشند و بر آن حکم که ایشان خود درست اند
و هرگاه که مقدمات قیاس چنان باشند که اندر قسم پیشین
گفتیم هر آینه ایشان را بمقدماتی دیگر درست کرده باشند و این
را آخر بود و بمقدماتی رسند که ایشان را بدیگر مقدمات درست
نه کنند و ایشان بحقیقت اصل بوند اگر نیک بوند و حق اند درست
قیاسها که بر ایشان بنا کرده باشند درست و حق بوند و اگر باطل
بوند آنچه بر ایشان بنا کرده باشند باطل باشد پس چون اقسام

این مقدمات پیشین بدانیم اقسام اصلها قیاسها و ماده‌های قیاسها بدانیم تا برهانی کدام ست و جدلی کدام ست و مغالطی کدام ست و خطابی کدام و شعری کدام ست.

باز نمودن قیاسهای مقدمات پیشین اندر قیاس‌ها

از مقدمها که اندر قیاسها بکار برند بی آنکه آنرا بحجتی درست کنند سیزده گونه آید یکی اوّلیات و یکی محسوسات و یکی تجربیات و یکی متواترات و یکی آن مقدمات که قیاس برایشان اندر عقل حاضر بود همیشه و یکی وهمیات و یکی مشهورات بحقیقت و یکی مقبولات و یکی مسلمات و یکی مشبهات و یکی مشهورات بظاهر و یکی مظنونات و یکی متخیلات اوّلیات امّا مقدمات اوّلیات آن بود که خرد اول اندر مردم اورا واجب کند و نتواند کردن که اندر وی شک کنند و نداند که هرگز وقتی بود که وی اندران شک داشت و اگر پندارد که بیک دفعت اندرین عالم آمد همچنان بخرد و چیزی می‌شنید و چیزی نیاموخت و الا کسی اورا معنی هردو جزو آن مقدمه بیاموزند تا تصور کرد و بازخواست تا تصدیق نکند و شک کند شک نتواند کردن چنانکه مثلاً اگر بدانستی بحکم تصور

اندران وقت که کل چه بود و جزء چه بود و بزرگتر چه بود
خردتر چه بود نتوانستی کردن که تصدیق نکنند بدان که کل
مهتر چیزست و همچنین نتوانستی شک کردن که هر چیزها
که برابر یک جزء بوند ایشان نیز برابر یکدیگر بوند از قبل
آنرا که وهم فرماید چنانکه پیشتر یاد کنیم محسوسات و اما مقدمات
محسوسات آن مقدمات بوند که راستی ایشان بحس دانسته باشیم
چنانکه گوییم آفتاب برآید و فرو شود و ماه بیفزاید و بکاهد و مجربات
آن مقدمات بوند که نه تنها خرد شاید دانستن و نه تنها حس
ولیکن بهر دو شاید دانستن چنانکه چون حس از چیزی بارها
فعلی بیند یا او را حالی بیند و همه بارها چنان بیند داند خرد که نه از
سبب اتفاق است و الا همیشه نبودی و بیشترین حال نبودی
مثال وی چنانکه سوختن آتش و اسهال کردن سقمونیا صفرا را
و هر چه بدین ماند متواترات اما متواترات آن مقدماتی بود
که گفت بسیار کس درست شده بود مر خرد را چنانکه دانسته ایم
که اندر جهان مصرست و بغداد هر چند ندیدیم و شرط تواتر آن
است که اندر وی شک نیوفتد و هر چیزی که با وی شک افتد

افتادن کس را آنکس را هنوز تواتر نبود پس کسی را نرسد که گوید
باید که بدین چیز بگردی که حکم وی چون حکم دیگر چیزست از آنکه بوی
گرویده که اگر چنان بودی که حکم وی چون حکم آن بودی روا
شک کردن چنانکه اندران نتوانستیم و تواتر تحقیق خود یقین
فگند چنانکه هر شنونده را حاجت نیاید که اندر گویندگان تأمل کند
مقدماتی که قیاس با خویشتن دارند اندر طبع بعضی از مقدمات
که ایشان را بقیاس حاجتست چنان آید که قیاس ایشان را
بطلب بدست شاید آوردن و طلب قیاس طلب حد میانگین ست
زیرا که حد کهین و حد مهین خود اندر میانه حاضر بوند و بعضی آن
بود که هرگاه که بهمت حد یاد آید حد اوسط یاد آید چنانکه در ساعت
بدانی که طاق از جفت بیکی کم بود یا افزون بود و نه هر کس اندر
طبع وی قیاس پیدا شود داند که چه بود تا بزبان نتواند گفتن ولیکن
بجز دِ خویش بدرست بداند آن را که نتیجه چه بود و وهمیات این
مقدماتی بوند باطل ولکن سخت قوی اندر نفس چنانکه نفس اندر
وی باول کار شک کردن و سبب آن وهم بود نه عقل و بدان
جایگاه بود که او را دو حال افتاده بود و یکی خود اندر او حکم نبود

یا آگاهی که بحجت پیدا آید پس چیز وا ازوی خاموش بود و دیگر آن
بود که بوهم خواهد که آن چیز را بر حکم محسوسات داند و آن چیز
محسوس نبود که پیش از محسوس بود و اندر وهم اندر نیاید زیرا که چیز
محسوس اندر وهم خود نیاید و هر چیزی که اندر عقل اولیست وهم
او را خلاف نیارد چنانکه شک نیاورد اندر آن که کل مهتر بود
از جزء بود پس چون اندر اولیات درست شود هستی چیزها که
ایشان بخلاف محسوس اند وهم مقدمات را تسلیم کند و نتیجه را تسلیم
نه کند زیرا که خلاف توانش وی ست چنانکه وهم گوید که هر چه بوی
اشارت نتوان کرد که کجاست و نشاید که بیرون عالم بود یا اندرون
عالم بود و آن چیز نبود و گوید که چاره نیست بیرون عالم
خلا بود یا ملا بود و نشاید که چیزی از آنکه هست مهتر شود الا بآنکه
زیادتی از بیرون بوی رسد تا اندر میان وی فرجه افتد
و حجت خرد خود درست کند که اینهمه باطل ست مشهورات اما مشهورات
که جز مشهوری ندارند مقدماتی اند که عامه و مانند عامه چنین
پندارند که اندر طبع جز باول کار رست و نه چنان بود و لکن از کودکی
مردم آن شنوده همه شهرها مانند شهرها بر این اتفاق کرده باشند

یا چیزی بود که عقل واجب نکند باول طبع ولکن خوی مردم از
شرم و رحمت و هرچه بدین ماند و یا سبب وی استقرا بود یا سبب
وی آن بود که اینجا شرطی باریک بود که بدان شرط حال و حکم
برگردد ولکن آن شرط باریک بود و عامه مردم ندانند پس همچنان
بی شرط بگیرند و مثال مشهورات چنان بود که گویند داد واجب
است و دروغ نشاید گفتن و چنانکه گویند که پیش مردمان عورت
نباید گشاد و کسی را بی گناه نباید آزردن و چنانکه گویند خدای
بر همه چیز قادر است و همه چیزی را داند از این جمله بعضی راست
است چنانکه مثالها پیشین ولیکن راستیش بحجت درست شود
و اگر مردم چنان انگارد که اندرین جهان بیک دفعت حاصل
شد و یا خرد بود و جهد کند که شک کند تواند شک کردن و بعضی دروغ
است الا بشرطی چنانکه نشاید گفتن که خدای قادر است بر محال و
عالم است و دانایان که ورا یار است و بسیار مشهور بود که دروغ
صرف بود و مشهوری از مشهوری قوی تر بود و بعضی از مشهورات
همه مردم را یکسان بود و چنانکه گویند دروغ زشت است و
بعضی از مشهورات در میان گروهی بود چنانکه در میان پزشکان دیگر

بود و اندر میان منجمان دیگر و دکران دیگر و پیشه دیگر را دیگر و نقیض حق باطل بود و نقیض مشهور شنیع و بجمله مشهوران بود که عامه مردم بپذیرد و لیکن آنکه مشهوریش بود و بس این مقدمات بوند ماننداین مقدمات پس چون مشهور حقیقی را باطلاق گیری اولیات و بارہ محسوسات و مجربات و متواترات مشهور بوند و لکن مشهوری بود که بیرون از ایشان بود و اینچنین که گفته آمد مقبولات و اما مقبولات مقدماتی بوند که پذیرفته شوند از کسی فاضل و حکیم و استوار داشته باشد و نه اولی بوند و نه محسوس مسلمات آن مقدمها بوند که چون خصم تسلیم کند پس بروی بکار داری خواهی حق یا مشهور یا مقبول باش و خواهی مباش و مسلمات مشهور یکتن اند که خصم ست و مشهورات مسلم جماعت مردم مشبهات و اما مشبهات مقدماتی بوند که بحیله چنین نمایند که ایشان حق اند یا مشهورند یا مقبول یا مسلم یا آنکه بایشان مانند و بحقیقت نه ایشان بوند مشهورات بظاهر و اما مشهورات بظاهر آن مقدمات بوند که باول شنیدن چنین و هم افتد که ایشان مشهورند و چون بحقیقت بنگری نه مشهور بوند چنانکه گویند باید که دوست خویش را بحق و باطل یاری کنی و

شنیدن بکار افتد پس چون نیک اندیشیده آید با خود دانسته آید
که مشهور نیست چه مشهور بخلاف ویست که نباید که هیچکس اگر دوست
بود یا دشمن بود بر باطلی یاری کردن مظنونات اما مظنونات
مقدمات بوند که بغلبهٔ گمان پذیرفته آید و خود داند که شاید که
درست نبود چنانکه کسی گوید که فلان بشب گرد محلت میگردد پس یا
تخلیطی اندر سر دارد و فلان بدشمن ما پیام فرستاده است
پس وی بدشمنا کی ما مشغول ست مخیلات واما مخیلات آن
مقدماتی اند که نفس را بجنبانند تا بر چیزی حرص آرد و یا از چیزی
نفرت گیرد و یا باشد که نفس داند که دروغ اند چنانکه گوید
کسی را که این چیز که تو همی خوری صفرائی بر آورده است
و آن چیز انگبین بود هرچند که داند که دروغ ست طبع نفرت
گیرد و نخواهد پس حق و مشهور نیز مخیل بود۔
پیدا کردن جایگاههای این مقدمات اولی و محسوسی و
تجربی و متواتری و آنچه قیاس وی اندر طبع بود مقدمه قیاس
برهانی بود و فائده برهان یقین ست و پیدا کردن حق مشهورات
و مسلمات مقدمه قیاس جدلی اند و شک نیست که اولی بهره

باری شمرده آمد اگر اندر جدل بوند بهتر بود ولکن نه از جهت آنرا
او فتند اندر جدل که حق اند ولکن از جهت آنکه مشهور اند و مسلم اند
و مر جدل را فایده هاست یکی آنست که مر لیاقتی که دعوی
دانش کنند و مذهب های ناراست دارند و راه دشوار
بهند بیافتن حق از راه برهان پس بجدل ایشان را بشکنی و
دیگر آنکه اگر کسانی بوند که حق خواهی ایشان اعتقادش کنند
یا مصلحتی و براه برهان نتوانی که براه جدل و مشهورات ایشان
را اعتقاد افگنی و سوم آنست که آموزیدگان علمهای جزوی
چون هندسه و طب و طبعیات و هرچه بدین ماند ایشان
را اصلها بود بتقلید و بعلمهای دیگر درست شود و اصلهای همه
علمها آخر بعلم ما بعد الطبیعت درست شود پس تا انگاه دل
آموزنده خوش نبود و چون بقیاس جدلی آن اصلها را بروی
اثبات کنی دل وی بدان خوش شود چهارم آنست که بقوت قیاس
جدلی هم راست را توان اثبات کردن و هم نیست پس چون اندر
مسئله قیاس جدلی آورده آید بر هست و قیاسها بر نیست و آن
قیاس را نیکو تامل کرده آید آخر باشد که حق اندران میان پیدا

آید و اما آنکه چگونه توان اصول جدلی دانستن و صناعت وی
کسب کردن مارا اندر کتاب که مراد ما اندر وی حق ست بکار
نیست و اما مقدمات وهمیات و مشبهات مقدمات قیاس
سوفسطائی و مغالطی بوند و در قیاس سوفسطائی و مغالطی هیچ
فائده نیست الا زیان و اگر فائده بود آن بود که بیازمائی کسی را
که دعوی کند تا داند یا نداند و انگاه او را قیاس امتحانی
خوانند تا بازیابی دعوی کن بی هنر را تا مردمان از وی بپرهیزند
و مرتبت وی بدانند و انگاه او را قیاس عنادی خوانند و اما
مشهورات بظاهر و مقبولات و مظنونات مقدمات قیاس
خطابی بوند و فائده خطابت اندر سیاست مردم بود و اندر
شاخهای شریعت و اندر مشورت و خصومت و عتاب و اندر
ستایش و نکوهش و اندر بزرگ کردن سخن و خرد کردن و
هرچه بدین ماند و خطابت را جداگانه علمی ست و کتابی که
مارا اینجا بکار نیاید و دانسته ایم که اندر غرضهای خطابت اولی
و مشهوری بکار برده آید نیک بود ولکن شرط نیست که هر آینه
چنان باید و اما مخیلات مقدمات قیاس شعری اند و آن را

خاصه کتابیست و ما را کنون در کار نیست و اگر مقدمات سست را
اندر شعر افتد یا مشهور نه از بهر راستی را بکار آمده باشد که از
بهر تمثیل را و ما را از جملهٔ این قیاسها دو باب بکار آید اولی
تا بکار داریم و مغالطی تا از وی پرهیز کنیم —
پیشتر شرح برهان را مر هر علمی برهانی را سه چیز
بود یکی را موضوع خوانند و یکی را آثار ذاتی و یکی را مبادی
موضوع آن چیز بود که اندر آن علم نظر اندر حال وی کنند
چنانکه تن مردم مر پزشکی را و چنانکه اندازه مر هندسه را و چنانکه
شمار مر علم حساب را و چنانکه آواز مر علم موسیقی را و بر خداوند
هر علمی ازین چنین علمها لازم نبود که درست کنند که موضوع وی
هست اگر هستی موضوع وی پیدا بود فبها و نعم و اگر نبود اندر
علمی دیگر خود درست کند و لکن چاره نبود مش ازانکه موضوع
علم خویش بجد بشناسد و اما آثار ذاتی آن خاصیتها بود که اندر
موضوع آن علم افتد که بیرون وی نیوفتد چنانکه مثلث و
مربع مر بعضی اندازها را و چنانکه راستی و کژی مر بعضی را و این
اثرها ذاتی بود مر موضوع هندسه را چنانکه جفتی و طاقی و هرچه

بدین مانند مر شمار را و چنانکه سازواری و ناسازواری مر
آوازها را چنانکه درستی و بیماری مر تن مردم را و اندر هر علمی
باید که باول حد این چیزها بدانند و اما هستی ایشان آنچه بحجت
بدانند که این حالها آن حالها بوند که آن علم ایشان را
درست کند و اما مبادی حجتهائی بوند که اصل آن علم باشند
که آموزنده را بآن مبادی نخست بباید گرویدن تا آنگاه آن علم
را بدانند و بروی دیگر گوییم که هر علمی را موضوعیست و مسائل
ست و مبادی ست و مبادی و موضوع گفتیم چه بود —

اقسام مسائل علمهای برهانی مسائل علم برهانی با موضوعات
ایشان از جمله موضوع آن علم بود یا از جمله آثار ذاتی که گفتیم
اگر از جمله موضوع علم بود یا نفس موضوع بود یا نفس چنانکه
اندر هندسه گویند هر مقداری مشارک دیگر مقدار مباین خود
بود یا مباین خواهند که درست کنند و چنانکه گویند اندر
حساب که هر شماری نیمه دو کرانه خویش بود که هر دو را دوری
از وی یکی بود چنانکه چهار نیمه پنج و سه و شش و دو و هفت
یکی بود چنانکه پنج نیمه شش و چهارست و نیمه سه و هفت است

ونیمه دو وهشت ست ونیمه یکی و نه است یا موضوع علم بود
یا اثری چنانکه گویند هر مقدار که مباین مقداری بود مباین
همه مشارکان وی بود درین مسئله که مقدار را با مباین گرفتند
وچنانکه گویند اندر علم حساب هر شماری که بدو کنی ضرب نیمه
وی چهار یک همه ضرب همه وی بود که شمار را یا دو گردن
گرفتند اندر موضوع یا نوعی از موضوع علم بود چنانکه گویند شش
شماری تام ست که شش نوعی ست از شمار یا نوعی بود
یا اثری چنانکه گویند اندر هندسه که هر خطی مستقیم که بر خطی مستقیم
ایستد دو زاویه کند چون دو قائمه یا اثری بود وچنانکه گویند
اندر هندسه هر مثلثی سه زاویه وی چند دو قایمه بوند واما محمول
اندر مسائل علوم برهانی اثری بود ذاتی خاص مر ذات موضوع
آن علم را ـ

تفسیر کردن لفظ ذاتی که اندر مقدمات برهانی گویند

اینجا بذاتی نه تنها آن خواهند که ما پیشتر گفتیم و بس که این خواهند
وجز آن خواهند وبجمله اینجا بذاتی چیزی خواهند که ذات را از
خود بود یا چیزی بود که اندر حسته موضوع خود آید و دانسته گردد این

مر ذات را انجو دی خود بود یا چیزی بود که موضوع اندر حدّ
وی آمد که ذات موضوع صناعت را از خود بود و نه از بهر
چیزی بود که از وی عامترست چنانکه جنبش مردم را نه از بهر
مردمی ست که از بهر جسمی ست و جسمی عامترست از مردمی
نه از بهر موضوعیست که از وی عامترست چنانکه دبیری
جسم را که از بهر انسانیت که تا انسان نبود جسم دبیر نشود و آن
چنان بود چون اقطعی بینی را و راستی خط را که بینی اندر
حد اقطعی آید و خط اندر حد راستی آید و اندر مسائل علوم این
محمول ذاتی بود البته از حالی غریب بحث نکند و در محمول
نکند و هرگز بهندسه نه نگرد که خط راست نیکوتر با خط گرد و هرگز
ننگرد که راست مر گرد را ضد بود یا نبود زیرا که نیکوئی و ضدی
نه از ذاتیهای خط است و موضوع علم هندسه اندر حد ایشان
گرفته نشود و نه ایشان اندر حد موضوعات مسائل علم
هندسه گرفته شوند بلکه اندرین حال با خداوند جدل سخن گوید
یا خداوند علمیکه نیکوئی و ضد ذاتی موضوع وی بود پس محمولات
مسائل علمهای برهانی ذاتی بوند و نه هر ذاتی که این ذاتی دوم

زیراکه ذاتی پیشین خود معلوم بود که وی خود موضوع را معلوم کند
پس چون شاید معلوم را طلب کردن بحجت برهان -

اقسام مبادی برهان و آنچه اندر ایشان محمول بود مبادی

و اصول اصول اولین اندر علم برهانی چهار آید یکی حدها که باشد
که حاصل کنند چنانکه اندر کتاب اقلیدس حد نقطه و خط و شکل و
دیگر مقدمات اولی و جزو اولی از آن جمله که اندر ایشان شک نیست
و این را علم متعارف و علم جامع خوانند چنانکه اندران کتاب
اصل نهاده آمده است که هر چیزها برابر بوند نیمه های ایشان
برابر بوند و چون از ین ها برابر نقصان کنی برابر باقی که بماند برابر
بوند و سیوم اصل موضوع که اصل علم بوند و اندر وی شک بود
ولکن درستی وی بعلمی دیگر بوند و اندرین علم بتقلید باید گرفتن و
آنگاه اصل موضوع بود که آموزندگان را بپذیرد و نزدیک وی
اعتقادی مخالف آن بود و چهارم مصادرست و وی همچو اصل
موضوع بود ولکن آن بود که آموزنده را اعتقادی دارد خلاف آن
اصل و لکن مسامحت همی کند اندر وقت و مثال این هر دو
آن اصلها ست که اندر کتاب اقلیدس ورا همی خوانند بنام آنکه چاره

نیست از اتفاق کردن بروی چنانکه همی گوید که باید که بپذیری
که بر هر نقطهٔ مرکز دایره شاید کردن واینجا بسیار مردم گویند که
دایره بحقیقت نیست والبته نشاید بودن که دایره موجود بود
چنانکه مهندسان گویند که مرکز بس باشد که همه خطهایی که
از وی بکناره برابر بوند پس اقسام اصلهای علم برهانی
ومحمولات مقدمات اصلهای پیشین اولی باشند واولی
آن بود که میان وی ومیان موضوع واسطه نبود عامتر چنانکه
جانوری وخنده ناکی مردم را که هر یکی ورای واسطه اند
عامتر چون جنبش بخواست که مردم را از اصل جانوریست
وجانوری از مردم عامترست اما محمولات مقدماتی که
اصل نخستین نبود که یکبار نتیجه بوده باشند واکنون مقدمه
شوند شاید که نه اولی بود ولکن باید که ذاتی بوند وضروری
اگر مسئله ضروری خواهد بودن که هرگاه که مقدمات ضروری
نبوند شاید که حکم ایشان بگردد وچون حکم ایشان بگردد
انگاه واجب نبود بر خرد که نتیجه ایشان بگیرد وبس نتیجه ایشان
ضروری نبود وذاتی اندر مقدمات برهان بر دو گونه بود

اندر مسائل یک گونه که شاید که حد اوسط ذاتی پیشین بود مر
کهین را ولکن آنگاه نشاید که حد مهین همین روی ذاتی بود
مر اوسط را والا ذاتی بود همبرین روی مرکهین را که ذاتی ذاتی
برین روی ذاتی بود همبرین روی بود پس اندر نتیجه و
مسئله ذاتی بود دانسته که نشاید و شاید که حد اوسط ذاتی نخستین
بود مرکهین را و همین ذاتی پیشین مر اوسط را و نیز شاید که هر دو
ذاتی بوند بمعنی پسین —

بیان نمودن حال قیاس برهانی آنچه بایست گفتن اندر

اصول و مبادی و مسائل گفته آمد اکنون اندر قیاسها باز
که سخن گفته آید قیاس برهانی دو گونه است یکی برهانی حقیقی است
و او را برهان چرائی خوانند و بتازی برهان لم خوانند و
دیگر هم برهان است ولکن برهان چرائی نیست که برهان انی
است و بتازی برهان ان خوانند و بجمله همه برهانها
برهان چرائی بوند اگر چه را اسپرای اعتقاد خواهند و چرای
وجودی که حد اوسط بهر قیاس علت اعتقاد نتیجه بود ولکن
اما شاید این چرائی نتیجه بس هم که چرای حال چرا اندر نفس خویش

که چرا چنین ست بخودی خویش نه چرا چنین گفتی که بسیار بار بود
که درست کرده آید که چرا گفتی تا بدانیم که آنچه گفتی هست ولکن
ندانیم که چه سببست که چنان ست مثلاً اگر کسی گوید بفلان
جایگاه آتش ست او را گوئی که چرا گفتی وی گوید در جواب
زیرا که آنجا دود ست جواب چرا گفتی داد و درست کرد که
آنجا آتش ست ولیکن درست نکرد و پیدا نکرد که آنجا چه حاصل
شده است و چه سبب بوده است پس بودن دود حد اوسط
است ولکن علت هستی است که دانستی که هست و علت چیز را
هستی نیست که بدانی که این آتش که آنجا ست چرا ست یا
اگر کسی دعوی کند که فلان چیز آنجا بخواهد سوختن و تو گوئی
چرا گفتی وی گوید زیرا که آنجا آتش ست هر کجا که آتش بود
چیز را بسوزد اینجا هم چرای گفتار گفته است و هم چرای هستی
پس این را برهان لم خوانند و پیشین را برهان ان و شرط
برهان لم نه آن ست که میان منطقیان دانند که چه اندر کله
حد میانگین باید که علت حد مهین بود هر آینه چنین که در آتش
حد اندرین مثال که یاد کردیم علت سوختن ست بلکه حد اوسط

باید که علت بودن حد مهین بود اندر کهین هرچند که علت حد
مهین نبود بلکه مثلاً معلول وی بود ولکن بسبب وی حاصل شده
بود این مهین اندر کهین تا سبب جزائی بود چنانکه گوئی مردم
حیوان ست و هر حیوانی جسم ست هرچند که جسم علت حیوان
ست و حیوانی علت جسمی نیست ولکن حیوانی علت آن ست
که مردم جسم ست که نخست جسمی مر حیوانی راست و نسبت
حیوانی مر مردم راست که اگر حیوانی موجود بودی بی جسمیت مردمی
همچنین بودی ۔

باز نمودن حال مطلب علمی

مطلبهای علمی همه چهار گونه است
یکی ان هل و آن از هستی و نیستی پرسد و دیگر ان ما و آن آنچه
چیزی پرسد و سوم از مطلبها ای و آن انه کدامی پرسد و
چهارم مطلب لم و آن از سبب پرسد و اما چند و چگونه و کی و
کجا اندر مطلبهای علمها نیوفتد و مطلب هل دو گونه است یکی که
پرسی که فلان چیز هست و دیگر آنکه پرسی که فلان چیز چنین هست
مطلب ما دو گونه است یکی آن ست که گوئی چه بود معنی
نقطه تو میدانی که کسی گوید مثلث تو گوئی چه بود معنی مثلث چه میخواهی

بمثلث و دیگر آن ست که گوئی چه بود خود مثلث بنفس خویش و
مطلب پیشین از ما پیشتر از هل ست که نخست باید که بدانی که چه
میگوید تا آنگاه مشغول شوی بدان که هست یا نیست و مطلب ما
دیگر از سپس هل ست که تا دانسته نباشی که هست نگوئی که چه
چیزست و جواب مطلب ما تفسیر تام بود یا حد ذات اما مطلب ای
یا از فصل پرسد یا از خاصه و اما مطلب لم دوگونه است یکی که
چرا گفتی و دیگر که چرا هست و مطلب هل و مطلب لم از قبیل
تصدیق آید و مطلب ما و ای از قبیل تصور آید —

وصیتهائی که اندر مغالطات ایمنی دهند همچنانکه پیدا کردیم
که حد و رسم چگونه باید کردن وصیت کردیم که از خطاهای چند چگونه
پرهیز کنی همچنین نیز چون پیدا کردیم قیاس و برهان چگونه بود
وصیت همی کنیم باصلی چند تا از غلط اندر قیاس ایمنی افتد و
حاجت نیاید بدراز کشیدن سخن و پیدا کردن همه اسباب مغالطه
و اول چیزی آنست که ترا عادت باید کردن بسیار باز بردن
قیاسهای آشفته براستی تا زود بدانی که این سخن قیاس ست
و کدام قیاس ست یا نه قیاس ست و دیگر آنکه قیاس تحلیل کنی

و سرحد مداسینے وبنگری تا حد اوسط بریک روی و بریک
حال اندر هردو مقدمه بود که اگر جوار یا نه زیادت و نقصانی
بود قیاس نه قیاس بود و غلط افتد چنانکه اندر عکس که اگر
کسی گوید که هیچ خانه اندر مردم نیست و باز گوید که هیچ مردم اندر
خانه نیست این سخن دروغ بود و عکس سالب کلی باید که راست
بود و سبب این آفت که اندر مقدمه پیشین خانه موضوع بود و اندر
مردم محمول و عکس آن بود که محمول را بعینه موضوع کنی و موضوع
را محمول و اندر اصل تنها مردم را محمول بود و تنها خانه موضوع بود و
اندر عکس تنها مردم موضوع شد و خانه یا اندر محمول لاجرم نه
صواب آید که بایستی که گفتی که هیچ چیز اندر مردم بود و خانه نیست
و سوم آنکه چون قیاس مفصل کرده باشی بنگری تا میان حدین
و کهین و میان دو پاره نتیجه خلاف بود باید که شرطهای نقیض اندر
چنین جایگاه یاد داری تا بدانی که اتفاق هست یا نیست و چهارم
آنکه از نام پرسیده آید که بسیار بود که نام یکی بود و معنی دو پنداشته که
معنی یکیست و این آفتی بزرگ ست پس باید که بمعنی بگرویده اند و
بنام و این هم اندر جمله شرطهای نقیض ست ولکن فائده را چند بگفتیم

وپنجم آنکه باید که جای ضمیر بود مختلف نیوفتد چنانکه گویند وی کرد که تا شنید
که وی جای دیگر باز گردد و جای دیگر پندارند و همچنین که گویند بدیدش
که این شین ضمیر بود و بجایهای مختلف باز گردد چنانکه گویند هر
چیزی را دانست وی چنان بود که دانست که این لفظ وی بدانسته
و بداننده باز گردد و هر دو را معنی مختلف بود و ششم آنکه از مهمل پرهیز
کنی و ورا بجای کلی نگیری که بسیار چیز بود که چون مهمل گفته آید خرد
غره شود و بپذیرد و چون کلی گویند خود بیدار شود و نپذیرد چنانکه گویند
کسی که با دشمنی بود دوست بود و دوست تو نبوده باشد که این سخن
پذیرفته آید و اگر این محصوره کند گوید که هر کسی که دوست دشمن بود تا
هیچ دوست دشمن دوست نبود و خرد نپذیرد و گوید واجب نیست که
چنین بود و هفتم آنکه اندر مقدمهای قیاس ندر نگری تا سبب گردیدن وی
با ایشان آن نه بود که با خویشتن اندیشیده باشی که ایشان را نقیض
نیابی چون نیافته باشی تسلیم کرده باشی که بود که ایشان را نقیض بود
و تو نیافته باشی آنگاه گروی که بدانی که نشاید بودن که ایشان نقیض بود
که تو نیافتی هشتم آنکه بنگری یا مسئله را مقدم خویشتن نکرده باشی بدانکه
لفظ گردانیده باشی تا چیزی که حکم وی حکم مسئله است چنانکه گویند که

دلیل بر آن که جنبنده را جنبانیده باید آنست که هیچ چیز خود
نه جنبد و این مقدمه و مسئله بیک حکم آید نهم آنکه بنگری تا چیزی را
بچیزی درست نه کنی که آن چیز بوی درست خواهد شدن چنانکه
کسی گوید که دلیل بر آنکه نفس نمیرد آنست که دایم کارکننده است
باز چون پرسند که چرا دایم کارکننده است زیرا که نمیرد دهم آنکه
نگاه داری که بشعوری یا وهمی زینهار حق نگرفته باشی و آن علامتها
که گفته آمده است نگاه داری تا اگر مقدمهٔ اولی بود یا حق بود پدید
آید و اگر دیگر بود پدید آید پس بحق مشغول شوی خواهی حقی که حقیقتش
را حجت نباید و خواهی حقی که بحجت و قیاس درست شده است
آنرا مقدمه قیاس کنی که هرگاه قیاس دانسته باشی و برهان بدانسته
نگاه داری و این وصیتها نگاه داری و بتوانی کردن که خطا نکنی تا
بتوانی — والسلام علی من اتبع الهدی - این است که
آخر کتاب منطق که گفته آمد و از این پس سخن گوییم که

اندر علم برین که علم الهی

تم المنطق

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین و صلوة علی نبیه محمد و آله اجمعین ـ آغاز علم
برین نخستین فصل اندر چند بخشی علمهای حکمت هر علمی را چیزی هست
که اندران علم از حال وی آگاهی جویند و چیزها دو گونه است
یکی آن ست که هستی وی بفعل ماست و یکی آن ست که هستی وی
نه بفعل ماست مثال نخستین کردارهای ما و مثال دوم زمین و آسمان
و حیوان و نبات پس علمهای حکمت دو گونه بوند گونه آن بود که
از حال کنش ما آگاهی دهد و این را علم عملی خوانند زیرا که فائده
وی آنست که بدانیم که ما را چه باید کردن تا کار این جهانی
ما ساخته باشد و کار آن جهانی امید وار بود و دیگر آن بود که از
حال هستی چیزها ما را آگاهی دهد تا جان ما صورت خویش بیابد
و نیکبخت آن جهانی بود و چنانکه بجای خویش پیدا کرده آید و این

علم را نظری خوانند و هر علمی ازین دو علم سه گونه بود اما علم عملی
سه گونه است یکی علم تدبیر عام مردم که تا آن انبازی که ایشانرا
بدو نیاز ست بنظام بود و این دو گونه است یکی علم چگونگی
شرایع و دوم چگونگی سیاسات و نخستین اصل ست و دوم
شاخ و خلیفه و اما علم دیگر علم تدبیر خانه است آن انبازی
که اندر یک خانه افتد زن و شوهر را و پدر و فرزند را و خداوند
و رهی را بر نظام بود و سوم علم خود ست که مردم بنفس خویش
چگونه باید که بود و پس چون حال مردم با تنهائی خویش یا بانبازی
و انبازی یا به خانگان بود یا بهم شهر باشد لاجرم علم
عملی سه گونه بود یکی علم تدبیر شهر دیگر علم تدبیر خانه و سوم
علم تدبیر خود و اما علم نظری سه گونه است یکی را علم برین خوانند
و علم پیشین و علم انچه سه پس طبیعت ست خوانند و یکی را علم
میانگی و علم فرهنگ و ریاضت خوانند و علم تعلیمی خوانند و
یکی را علم طبیعی و علم زبرین خوانند و سه آئی این علمها از قبل
آنست که چیزها از سه قسم بیرون نیند یا هستی ایشان هیچگونه
باین مایه محسوسات و بآمیزش و گردش اندر بسته نبود تا مر ایشانرا

تصور نشاید کردن بی پیوند مایه و جنبش چنانکه عقل و هستی و وحدة و علتی و معلولی و هرچه بدین ماند که شاید که این حالها را تصور کنی اندر چیزی از محسوسات چنانکه شاید که ایشان خود جز از محسوسات بوند یا هستی ایشان هرچند که جدا نبود از مایه محسوسات و از چیزها که اندر جنبش بود وهم ایشان را تواند جدا کردن زیرا که بحد ایشان حاجت نیاید که ایشان را پیوستگی بود بمایه از مایهای محسوس بعینه و بجنبش داران چنانکه مثلثی و مربعی و گردی و درازی که شاید که اندر زر بود و اندر سیم و اندر چوب و اندر گل و چنان چون مردی که نشاید که جز اندر یکی مایه بود و پس ازین قبل را نشاید حد کردن مردی را و هرچه بمردی ماند اندرین معنی الا بمادتی معین و بوهم نیز از مادت نایستد و اما مثلث و مربع هرچند که موجود نبود الا اندر مادتی توان اورا حد کردن بی مادت و اندر وهم گرفتن بی مادت و یا چیزها بوند که هستی ایشان اندر مادت بود و حد کردن و توهم کردن ایشان بماده و بحال جنبش بود چنانکه مثل زدیم پس آن علم که حال چیزها داند که ایشان نیازمند اند هر آینه بمادت و حرکت باشد که از ایشان چیزی بود که هرگز نشاید

که با مادت پیوند دارد چون عقول وحق چنانکه سپستر بدانی و باشد که
چیزها بوند که شاید که انسان را آمیزش افتد با مایه و حرکت و
لکن از طبع ایشان واجب نبود چون علتی که شاید اندر جسمی بود و شاید
که وصف عقلی بود و آن علم علم برین ست و آنکه حال چیزهای اند
که ایشان را اندر هستی چاره نباشد از پیوند مادت ولکن ایشان را
مایهٔ خاص معین نبود چنانکه شکلها و چنانکه شمار از جهت آن جایگاهی
که اندر علم انگارش دانند آن علم علم ریاضی ست و سیوم علم طبیعی
ست و اندرین کتاب سخن ما و نگرستن ما اندرین سه گونه علم نظری
پیدا کردن موضوعات این سه علم نظری تا موضوع این
علم برین پدید آید ازین سه علم نزدیکتر بمردم و باندریافت مردم
علم طبیعی ست ولکن تشویش اندر وی بیشترست و موضوع
این علم جسم محسوس ست از آن جهت که اندر جنبش افتد و اندر
گردش و ورا پارها و کنارها بسیارست و دیگر علم ریاضی ست
و اندر وی تشویشی و اختلاف کمتر افتد زیرا که از جنبش و گردش
دورست و موضوع وی چون بجمله گیری چندی ست و چون
بتفصیل گیری اندازه و شمارست و علم هندسه و علم حساب

وعلم هیأت عالم و علم موسیقی و علم مناظره و علم اثقال و علم اکر
متحرکه و علم حیل و هرچه بدین ماند از وست و اما علم برین
موضوع وی نه چیزی است جزوی بلکه هستی مطلق است از آن
جهت که وی مطلق است و محمولات مسائل وی آن حالهاست
که هستی را از قبیل خود است و را ذاتیست چنانکه اندر آموزش
برهان گفته آمد و اما کدامی حالها ترا نموده آید که این حالها آن حالها
اند که موجود را و هستی را نه از قبیل آن بود که وی چندی بود
یا اندر حرکت افتاده بود و جمله موضوع یکی ازین دو علم دیگر
شده بود بلکه از جهت هستی را بود و بس و مثال این هر سه بیاریم
اما جفت بودن و طاق بودن و گرد بودن و سه سو بودن و دراز
بودن مر هستی را نه از بهر هستی است زیرا که نخست باید که شمار
بود تا جفت و طاق بود و اندازه بود تا گرد و سه سو و دراز بود
اما سپید شدن و سیاه شدن جسم و دراز شدن و بسیار شدن
بعد مر هستی را نه از قبیل هستی است و نه از قبیل شمار شدن و اندازه
شدن بلکه از قبیل آنست که وی جسمی شود پذیرای گردش و
جنبش و اما کلی بودن و جزوی بودن و بقوت بودن و بفعل بودن

وشاید بود بودن وهر آئینه کی بودن وعلت بودن ومعلول
بودن وجوهر بودن وعرض بودن از قبیل آن ست که
وی هستی ست از جهت هستی را نه از جهت چندی را یا جنبش
پذیری را ونه همچنان نیز یکی بودن وبسیار بودن وموافق بودن
ومخالف بودن وهرچه بدین ماند واندرین علم باید که نگریده آید
اندر سببهای که مر همه هستی را بود نه مر ریاضی را یا طبیعی را وبس
پس آن همه هستی را بود وشناختن آفریدگار همه چیزها ویگانگی
وی وپیوند همه چیزها بوی هم اندرین علم بود واین پاره ازین
علم که اندر توحید نگرد ورا خاص علم الهی خوانند وعلم ربوبیت
گویند واصلهای همه علمها اندرین علم درست شود واین علم
را باخر آموزند هرچند بحقیقت اول ست ولکن تاجهد کنیم
باول بیاموزانیم ولطفی بجای آوریم تا مفهوم کنیم به نیروی
خدای تعالی جل جلاله

باز نمودن حال هستی وافتادن وی بر چیزهای بسیار آغاز
کردن بنمایش چه چیز هستی را خرد بشناسد بی حد وبی رسم که
اورا حد نیست که اورا جنس وفصل نیست که چیزی ازوی عامتر نیست

و ورا رسم نیست زیرا که چیزی از وی معروف‌تر نیست آری
باشد که نام ورا بزبانی دون زبانی بشناسند پس بتدبیری
آگاهی دهند که بدان لفظ چه خواهند مثلاً اگر بتازی گفته باشند
بپارسی تفسیر وی بکنند یا اشارت کنند که وی آن ست که همه
چیزها اندر زیر وی آید پس هستی باولین قسمت بر دو گونه است
یکی را جوهر خوانند و یکی را عرض و عرض آن بود که هستی وی
اندر چیزی دیگر ایستاده بود که آن چیز بی وی هستیش خود
تمام بود و بالفعل بود یا بخود یا بچیزی دیگر جز وی چنانکه سپیدی
اندر جامه که جامه خود هست بود بنفس خویش یا بچیزها که بایشان
هست شود و آنگاه سپیدی اندر وی ایستاده بود و سپیدی را
و هرچه بوی ماند عرض خوانند و پذیرائی او را بدین جایگاه
موضوع خوانند هرچند که بموضوع بجائی دیگر چیزی دیگر خواهند
پس هرچه عرض نبود و هستی وی اندر موضوع نبود بلکه وی
حقیقتی بود و ماهیتی که هستی آن حقیقت و ماهیت اندر چیزی دیگر
پذیرائی بود بدان صفت که گفته آمد نبود وی جوهر بود خواهی
بنفس خویش پذیرائی بود و خواهی اندر پذیرائی بود که بدین

نبود بلکه ورا بفعل بودن حاجت بود و بآن چیز که بپذیرد و چنانکه پسر
درست کنیم هستی ورا و خواهی پذیرا خواهی و نه اندر پذیرا چنانکه سپستر
درست کنیم هستی ورا آن چیز را جوهر خوانند و هر پذیرائی که بپذیرفتن
هستی وی تمام شود و بفعل شود آن پذیرا را هیولی خوانند و ماده
خوانند و بپارسی مایه خوانند و آن پذیرفته را که اندر وی بود
صورت خوانند و صورت جوهر بود نه عرض این قبل را و چرا
جوهر نبود و جوهری را که بفعل قایم ست بذات خویش اندر محسوسات
بوی جوهر همی شود وی اصل آن جوهر ست و چون عرض بود
که عرض سببش جوهر بود نه اصل جوهر پس جوهر چهار گونه است یکی
هیولی چون اصل که طبیعت آتش اندر ویست و دیگر صورت چون
حقیقت آتش و طبیعت آتشی و سوم مرکب چون تن آتشی و چهارم
چون جان جدا ایستاده از تن و چون عقل —

پیدا کردن حال آن گوهر که تن ست که بتازیش جسم خوانند

جوهر مرکب از مادت و صورت جسم ست و جسم آن جوهر ست که توانی
[illegible] اندر وی درازی نمودن و درازی دیگر
چون رسم چلیپا بر آن درازی پیشین ایستاده
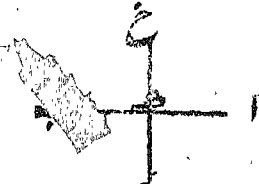
که میل ندارد هیچگونه بیک سو چون این چلیپا نه چون این چلیپا زیرا که
در چلیپای نخستین خط ح د راست ایستاده است
بر خط ا ب نه سوی ا میل دارد و نه سوی ب
لاجرم زاویه ح د ب چند زاویه ب د ح بود و هر دو را قائمه
خوانند. و اما در چلیپای دوم با خط ح د بر خط ز ح راست نه ایستاده
است که از آن سر که نشان وی ه است میل دارد بسوی ه و آن
سر که نشان وی ه است میل دارد سوی ح پس زاویه ا ل ه
خردتر بود از زاویه ح ل ه و زاویه ز ل ه از قائمه خردتر است
و را حاده خوانند و زاویه ح ل ه مهین تر است از قائمه و را منفرجه
خوانند پس جسم آن بود که چون درازی نهی اندر وی درازی
دیگر یابی برنهاده بر قائمه و درازی سوم بر آن هر دو درازی قائمه
ایستاده هم بر آن نقطه برش پیشین بدی بوده و هر چه اندر وی
این سه درازی نشاید نهادن برین صفت و چو هر بود آن را جسم
خوانند و این اندر عالم موجود است و آن درازی نخستین را خاصه
درازا خوانند — و طول خوانند و دوم را پهنا و عرض خوانند
و سوم را ستبرا و عمق خوانند و این هر سه اندر جسم ببایست بوده

وگاه چیز منفصل بود جسم بدان جسم ست که شاید که این سه چیز اندر وی
بتانی باشارت و مفروض کنی چنانکه وی یکی بود و هیچ پاره ندارد
تو ورا پاره کنی بوهم و اما آنکه اندر جسم بود از درازنا و پهنا و ستبرا آنچه
معروف ست آن نه صورت جسم ست ولکن عرض بود اندر وی
چنانکه پارهٔ موم را بگیری و او را درازنا بدستی کنی و پهنا دو انگشت
و ستبرا انگشتی آنگاه ورا دیگرگونه کنی تا درازناش دیگر بود و پهنا
دیگر و ستبراش دیگر و صورت جسمیش بجای بود و این هر سه اندازه
بجای نبود پس این سه اندازه عرض بوند اندر وی و صورت
چیزی دیگر بود و جسمها اندر صورت مختلف نشوند که همه جسمها بدانکه
اندر ایشان این سه چیز بدین صفت شاید بفرض کردن یک
گونه‌اند و یکی‌اند بی اختلاف و اما اندر اندازهٔ درازنا و پهنا و
ستبرا مختلف‌اند پس پدید آمد فرق میان صورت جسمی که جسم بوی
جسم ست و میان این اندازه‌ها آری برخی جسمها را اندازه همیشه
بر یکسان بود و برنگردد هرچند که صورت وی نبود بل عرضی لازم
بود چنانکه سیاهی لازم مر حبشی را و چنان چون شکلی لازم بود لازم
بودن دلیل آن نبود که بیرونی عرض نبود و این بجای خویش گفته آید

آمده است پس میان مردمان خلاف ست که اصل جسم چیست اندر
اینجا سه مذهب ست یکی مذهب آنست که جسم از اصلی مرکب نیست
و دیگر مذهب آن ست که جسم مرکب ست از پارها که ایشان را اگر
نفس خویش پذیرائی پاره بودن نیست نه بوهم و نه بفعل و سوم
مذهب آن ست که جسم از مادتی و صورتی جسمی مرکب ست باید
که بدانیم که ازین هر سه حق کدام ست ـ

پیدا کردن نا راستی مذهب پیشین از هر سه مذهب گمان نیست
که صورت جسم نه این سه اندازه است که آن پیوستگی ست که
پذیرائی آن بوهم ست که گفتیم و آن صورت پیوستگی ست لا محاله
که اگر هستی جسم گسستگی بودی این ابعاد سه گانه را اندر وی نشایستی
توهم کردن و پیوستگی ضد گسستگی ست و هیچ ضد مر ضد را نپذیرد
زیرا که پذیرائی چیز آن بود که وی بجای بود و چیزی را پذیرفته
بود و آن چیز که بجای نبود چیزی را که بجای بود پذیرفته نبود و
می بینیم که جسم پیوسته گسستگی همی پذیرد و پذیرای گسستگی اندر پیوستگی
نیست پس اندر وی چیزی دیگر ست که آن چیز پذیرای مر دو است که
هم گسستگی پذیرد و هم پیوستگی و آن چیز نه صورت جسمی ست پس

پس چیزی دیگرست یا صورت جسم و صورت جسم اندر وی است
و با وی ست و هر پذیرائی که صورت اندر وی بود جز صورت
بود و آنرا ماده خوانند پس صورت جسمی اندر ماده است و از آن
صورت و از آن مادت جسم آید چنانکه از چوب و گردی گوی
آید پس صورت جسمی مجرد بی ماده نیست۔

پیدا کردن ناراستی مذهب دوم اما مذهب مردمانی که پنداشتند
که مادت جسمی جزوها اند نامتجزی و از ترکیب ایشان جسم آید هم
مذهبی خطاست زیرا که از دو بیرون نبود چون سه جزو ترکیب
کنند یکی میانگین و دو کرانگین این میانگین هر دو کرانگین را از یکدیگر
جدا دارد چنانکه بیکدیگر نرسید یا جدا ندارد که یکی بدیگر رسند اگر
چنان بود که میانگین یکی را از دیگر جدا دارد پس هر یکی ازین
دو کرانگین چیزی را بساود از میانگین که آن دیگر بساود پس
اندر میانگین دو جایگاه حاصل آید پس منقسم شود و اگر چنین
بود که میانگین مر هر یکی را بهمگی بساود چنانکه یکی را از دیگر باز
ندارد پس هر یکی اندر همه دیگر بود و جای هر دو هم چند جای
یکی بود وانگاه جای کل بیش از آن یکی نبود و جدا بایستد و یک اندر

دیگر شوند پس هر دوئی ازین جزوها که گرد آیند بهتر از یکی نبوند چنین
اگر دیگری سوم با ایشان گرد آید هم بدین صورت بود و پس اگر هزار
هزار گرد آیند هم چند یکی بوند و مردمان که این مذهب دارند نگویند
که میانگین کرانگیان جدا اندارد بلکه گویند دو کرانگین یک از دیگر
جدا بوند که دانستند که این محال ایشان را لازم آید —

برهان دیگر بر محال این مذهب وهم کنیم که پنج جزو بر یک خط
نهاده آید ه ه ه ه ه و دو جزو یکی بر این کناره و یکی بر آن کنا
ره و یک اندازه جنبش ایشان را یک بدیگر رسانیم تا فراز هم آیند
شک نیست که هر یکی از آن میانگین چیزی بریده باشند پاره
این شده باشد و پاره آن و الا یکی باید که بایستد تا آن دیگر
وی آید یا هر دو بایستد و نجنبند و هرگز فرمان نبرند و خرد داند که
شاید ایشان را بیکدیگر فراز بردن تا گرد آیند و آنگاه جزو میانگین
بدو نیمه شود ایشان گویند که البته آنجا فرمان نبرند بلکه تا آنجا
فرمان برند آنکه اندر قدرت خدای نیست که ایشان را بیکدیگر
رسانند تا جزو منقسم شود ه ه ه ه ه ه و دیگر جنبش چون جزو [illegible]
ه ه ه ه ه ه
بیک [illegible] جنبش [illegible] ه ه ه ه ه ه دیگر هم جدا جدا ایشان [illegible]

که صورت کرده ایم یک رده را نشان اب و یک رده دیگر اح
دو جزوی از آب خواهند شدن و جزوی دیگر از د و دح
خواهد شدن تا روی بروی بوند و شک نیست که نخست برابر شوند
و باز یک از دیگر اندر گذرند چنان نهیم که جنبش ایشان هر دو یک
سان بود ایشان برابر راست نیمه گاه شوند ولکن برابر آن
جزو که علامت وی ه است جزو ج ست و برابر رط است
اگر برابری ایشان بر ه و ج افتد یکی سه رفته بود و یکی چهار و
اگر برابری ایشان بر ر و ط افتد یکی سه شده بود بیرونگی چهار و اگر
یکی بر ه بود و یکی بر ط تا یکی بر ج بود و یکی بر ر هنوز برابر نبود
پس نشاید که برابر شوند پس نشاید که در گذرند و این محالست
سوم حجت از چهار جزء خطی کنیم و یکی دیگر از چهار جزء یکی
را پهلوی دیگر نهیم چنان اندر میان هیچ جزء نگنجد
و هم چنین دو دیگر بنهیم تا چهار اندر چهار بوند برین صورت
و ما این را جدا جدا نهاده ایم تا بحس دیده آید
و لیکن بحقیقت جدا جدا باید دانستن این
چهار خط که اج ط س ع ه د نشان

ه ه ه ه
ه ه ه ه
ه ه ه ه
ه ه ه ه
ه ه ه ه
ه ه ه ه ه ه
ه ه ه ه ه ه
ه ه ه ه ه ه

ایشان ست و میان ایشان چیزی نه گنجد و
عدد هر خطی از ایشان این اجزا اند که نقطهای
سرخ اند پس دو خط اج طک چند دو خط ع ه د ا ست از جهت
طول و معلوم ست که خط آج مساویست مر هر یکی را از خطوط
ا ه ه ا ر ر ح پس همه خطوط این چه در طول و چه در عرض
مساویند و نیز معلوم ست که خط آج مساویست مر ج ه بتطویل
قطری بس بحکم آنکه اجزای شکل ترکیب کردیم چنانکه نقطهای
سرخ را نشان زده علامت کردیم بدین چهار
خط واجب کند با خط آج مساوی باشد
مر خط ج ه و همچنین آه مساوی باشد
مر ه را زیرا که از هر جهتی نه یکبیری
بیش از چهار نقطه سرخ نبینی چه طول و
چه عرض و چه قطر پس ضلع آج هم
چند قطر او ست و این محال ست
که همیشه از پیشتر بوده و همسایه سی چهارم
حجت چو اینها است بر زمین بیان کنیم
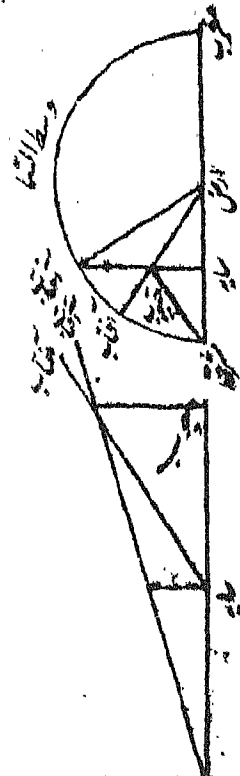
تا از آفتاب خطی راست بیاید و بسر وی بگذرد و بر زمین افتد
آنجا که حد سایه بود چون آفتاب یک جزء بشود و سر آن خط آ
یا هم آنجا بود که اول بود یا بجنبد اگر هم آنجا باشد خطی راست
دو شاخ دارد و این محال ست و اگر بجنبد یا جزئی چند یا بیش یا
کم اگر جزئی چند هرگاه که آفتاب جزئی چند گردش آن
خط بر آن جایگاه زمین هم چند گردش آفتاب بود بر فلک و
این محال ست و اگر بیش چند محال تر بود و اگر کم چند جزء
منقسم شود پنجم حجت اگر آسیائی وهم کنیم از آهنین یا الماس
و ورا بر خویشتن بگردانیم آن جزء که اندر میانه بود گردش وی
خردتر بود از گردش جزو کرانه پس هرگاه که کرانه جزوی
برود میانه کم از جزئی شده باشد و این واجب کند جزء
منقسم شود ایشان گویند که چون آسیا برگردد همه جزءها یک از
دیگر جدا شوند با کنارگین بجنبد و میانگین بایستد و تواند
ایستادن و محال این سخن ظاهرست و دراز بگشتم بظاهر تر
کردن و اینجا حجتهای دیگر بسیارست و لیکن این کفایتست۔
حاصل کار اندر شناختن حال جسم بس درست گشت

که جسم مرکب نیست از جزءها و او را بحقیقت جزء نیست تا نکنندش
والا او را جزءها بود بی حد و بی اندازه پس اگر کسی بجایی خواهد
شدن باید که به نیمه رسد و نیمه نیمه و نیمه نیمه نیمه و هیچ کناره پدید
تا نخست به نیمه نرسد و چون نیمها را کناره نبود هرگز بآن جای
نتوان رسیدن و این محال است پس پدید که او را نیمه نبود تا
نکنندش و هیچ بهره ندارد ایستاده تا بهره نکنند یا ببریدن
یا بچیزی که اندر وی پدید آید یا بوهم و مایه جسم پذیرنده است
مر جمله صورت را بترکیب و هرچه پذیرای چیزی بود آن
جزء او را نبود دلیل مایه جسم را صورت جسمی و این اندازها
از بیرون بود نه از طبع پس از پیش قبل را و را اندازه معینه
فریضه هست پس شاید که اندازه پذیرد کوچک و آن همی معینه
جز آن اندازه پذیرد و مهتر چنانکه هستی آن شاید بود و اندر
طبعیات پدید آید۔

پدید کردن آنکه ماده جسمها از صورت خالی نبود و بوی
بفعل بود و ماده جسمهای اگر خالی بود از صورت جسمی که پهنا و
درازا و ستبرا دارد و چنانکه گفتیم یا هستی بود که بوی اشارت بود

که کجاست یا هستی بود عقلی که بوی اشارت نبود اگر هستی بود که
بوی اشارت بود وی جدا از صورت و مفرد ایستاده بود
باید که وراجهتها بود که از آن جهت ها بوی آیند و بهر جهتی
کناره دیگر دارد پس منقسم بود یا تا تقسیمش از طبع خویش بود یا از
طبعی بود غریب که پذیرفته بود اگر از طبع خویش بود
نشاید که منقسمی را پذیرد چنانکه گفتیم و اگر از طبعی غریب بود پس
مادت بی صورت نبود که اندر وی صورتی بود آنگاه نه خلاف
صورت جسمی و ضد صورت جسمی بود و صورت جسمی را ضد نیست
چنانکه آنجا که حال ضد پیدا کنیم پیدا شود و اگر بوی اشارت
نبود چون صورت جسمی بپذیرد جایگاهی که اندر وی پدید
آید اولیتر نبود از جایگاهی دیگر زیرا که تمام جایها بنسبت
با او بیک طبع اند که اندر جمله جایگاه آن طبع بود چنانکه از
جمله جایگاه زمین آنجا اولیتر بود که صورت بوی برسد که
او را آنجا باید تا بجایگاهی که آمدن وی بدان جایگاه که اندر
وی پدید آید از کل آن جایگاه اولیتر بود و الا هیچ جایگاه
اولیتر نبود از دیگر پس باید که چون صورت جسمی بوی رسد ورا

جایگاهی معین باشد پس وی بجایگاهی بود و بوی اشارت بود
و گفتیم که بوی اشارت نیست و این محال ست پس مادت صورت
جسمی بی صورت جسمی بفعل چیزی نبود پس وی جوهر بفعل
ایستاده بسبب صورت جسمی ست پس بتحقیق صورت جسمی
جوهر ست و چنان ست که مادت جسمی بخود چیزی بفعل ست
و صورت جسمی عرضی ست لازم مر او را که او خود بی وی بخود
چیزی بود لا محاله که بی این عرض خود را بصفت وی را
بود زیرا که بخودیش اشاره هست یا نیست اگر بخودیش اشارت هست
پس بخودیش جسم ست پس جسمیش اندر خود نیست نه عرضی
بیرونی و اگر بخودیش اشارت نیست آن محالهاش لازم
آید که گفتیم و واجب بود که آنچه ورا بخودی اشارت نیست
حامل چیزی نیست عرضی بیرونی که بآن چیز بوی اشارت هست
آن چیز را خاص جایگاه نیست و پذیرای ورا نیست که پذیرش
عقلیست ایستاده بخود و این عرض اندر ایستادگی بخودی
خود اندر ست و لکن او را جایگاه است نه آن پذیرا را پس
وی نه اندر ایستادگی پذیرا بود پس بحقیقت جسمیت صورت

با آنکه شک نیست که چون این مادت بصورت جسمیت جسمی شود
که ورا چون بخود بهلی جایگاهی دار مخصوص و شک نیست
که آن جایگاه از طبع وی بود که اگر از هستی بیرون
بودی نه آن بودی که بوقت ورا بخود هشتن بودی و آن طبع
نه صورت جسمیت بود زیرا که صورت جسمی همه جسمها را یکیست
ولکن جایگاهها که بطبع خویش جویند یکی نیست که یکی علو
جوید و یکی فرو سو پس طبع دیگر باید جز جسمیت که بسبب وی
بجای بایستد و بجای نایستد پس مادت جسمی جز جسمی صورتی
خواهد وازین قبیل را بود که جسمی موجود آید یا گسسته شدن را
آسان پذیرد یا دشوار پذیرد و یا هرگز نپذیرد و این طبیعتها اند
جز جسمیت پس مادت جسمیت خالی نبود از صورت جسمی و از طبیعت
تمامی که بوی چیزی بود ازین چیزهای محسوس و پدید آمد
که جوهر یکی مادتست و یکی صورتست و یکی مرکب از هردو
پیدا شود که یک چیزی جدا از محسوسات بود —

پیدا کردن حال عرض

پس عرض دو گونه بود یکی
آنکه صورت بستن تو او را حاجت نیفگند با آنکه بهیچگونه بی چیزی جز

وی زبیرون از جوهر وی نگاه کنی و دیگر آنست که چاره
نیست ترا اندر تصور کردن وی که بچیزی بیرون نگاه کنی
و قسم پیشین دو گونه است یکی آنکه جوهر را بسبب وی اندازه
برانند و قسمت بود و کمی و بیشی بود و این را چند می خوانند
بتازی کمیت و یکی آنکه چنین بود بلکه وی حالی بود اندر جوهر که
صورت وی تصور حاجت نیارد بچیزی بیرون نگریدن و نه
و را بسبب وی قسمت بود و این را چگونگی خواستند و بتازی کیفیت
مثال کمیت شمار و دراز او پهنا و ستبرا و زمان و مثال
کیفیت درستی و بیماری و پارسائی و بخردی و دانش و نیرو
و ضعیفی و سپیدی و سیاهی و بوی و مزه و آواز و گرمی و
سردی و تری و خشکی و هرچه بدین ماند و نیز گردی و درازی
و سطحی و چهارسوئی و نرمی و درشتی و آنچه بدین ماند و
قسم دوم شش گونه است یکی اضافت و یکی کجائی که بتازی این
خوانند و یکی کی که بتازی متی خوانند و یکی نهاد که بتازی
وضع خوانند و یکی داشت که بتازی ملک خوانند و یکی کنش
که بتازی ان یفعل گویند و یکی بکندی که بتازی ان ینفعل [illegible]

اضافت حال چیزی بود که او را بدان نسبت بود و بدان نسبت
دانسته آید که چیزی دیگر برابر وی بود چنانکه پدری مر پسر را
از جهت آنکه پسر موجود بود برابر وی و همچنان دوستی برادری
و خویشاوندی و این بودن چیز بود اندر جای خویش
چنانکه اندر زیر بودن و زبر بودن و هرچه بدین ماند و متی بودن
چیزی بود اندر زمان چنانکه کاری را دی بودن و دیگری را
فردا بودن و امّا وضع حال نهاد چیزی جسم بود به جهتهای
مختلف چنانکه نشستن و برخاستن و رکوع و سجود و چون دست
و پای و سر و اندامهای دیگر را نهادهای ایشان سوی جهتها
راست و چپ و زیر و زبر و پیش و پس بحال بود گویند نشسته است
و چون بجای دیگر بود گویند ایستاده است و امّا ملک بودن
چیز مر چیز را بود و این باب مرا هنوز معلوم نه شده است و
امّا ان یفعل چنان بود چون بریدن انگاه که همی برد و سوختن
انگاه که همی سوزد و امّا ان ینفعل چنان بود چون بریده شدن
انگاه که بریده شود و سوخته شدن انگاه که سوخته شود و فرق
میان اضافت و میان این نسبتهای دیگر آنست که معنی اضافت

از نفس بودن آن چیز بود که نسبت بوی ست چون پدری که
از نفس هستی پسر بود واز هست بودن وی و این نه از نفس
بودن مکان بود و هستی نه از نفس بودن زمان بود و همه نسبتها بین

پیدا کردن حال کیفیت و کمیت و عرضی ایشان

کمیت دو گونه است یکی پیوسته که بتازیش متصل خوانند و یکی گسسته که
بتازی منفصل خوانند و متصل چهار گونه است یکی درازا و بس که
جز یکی اندازه اندر وی نیابی و اندر وی جسم بقوت بود و
چون بفعل آید او را خط خوانند و دوم آنکه دو اندازه دارد
درازا و پهنا بر آن صفت که گفتیم و چون بفعل آید آن را سطح
خوانند و سوم ستبرا جسم چون بریده شود کنارهٔ وی که بهوا
بسود که بساوش بروی افتد که هیچ از اندرون ننگرد و آن
سطح بود و بجمله وی روی جسم ست و وی عرض است زیرا که
جسم موجود بود و وی نبود و چون بریده شود پدید آید و این پیدا
کرده آید و خط همچنین کنارهٔ سطح ست و نقطه کنارهٔ خط است و
نقطه را هیچ اندازه نیست که اگر یک اندازه بود خط بود نه کنارهٔ
خط و اگر دو بود سطح بود و اگر سه بود جسم بود و چون سطح عرض است

و خط و نقطه اولتر هر گاه که وهم کنیم که نقطه بجنبد در جایگاهی
از جنبش وی خط آید اندر وهم هر گاه که وهم کنیم که خط بخلاف آن
جهت بجنبد جنبش وی بر سطح آید و اگر سطح بخلاف هر دو جهت
بجنبد جنبش وی اندر ستبرا و عمق آید و پندار که این سخنیست
بحقیقت ولکن مثل ست زیرا که مردمان پندارند که بحقیقت
خط از جنبش نقطه آید و ندانند که این جنبش اندر جای بود و آن
جایگاه را ستبرا و اندازه بود پیش از آنکه نقطه خط آورد و خط
سطح آورد و سطح ستبرا آورد و اما زمان اندازه جنبش ست
چنانکه اندر علم طبیعی پدید آید پس کمیت متصل شناختن
و شناختن که عرض ست و اما شمار کمیت منفصل ست زیرا که
اجزای وی یکی از دیگر جدا آید و دو جزو ایشان را که همسایه
بوند چنانکه دوم و سوم را اندر میان چیزی نیست که این
را با آن پیوندد چنانکه میان دو خط پاره که همسایه بوند نقطه
بوهم و میان دو سطح خطی و میان دو جسم پاره سطحی و میان
دو پاره زمان اکنون که بیت از پیش آن خواهند و گوییم که
شمار عرض ست زیرا که شمار از یگانگی ست و آن یگانگی که [illegible]

چیزهاست عرض ست چنانکه گویی یکی مردم ویکی آب
مردمی وآبی دیگرست ویکی دیگر ویکی وصفست مر مردمی
را وآبی را بیرون از حقیقت وماهیت وی وازین قبیل را یکی
آب دو شود وآب یکی شود چنانکه دانسته واما یکی مردم نشاید
که دو شود زیراکه بدین عرض اورا لازم ست پس هستی است
اندر موضوعی بخود چیزی شده وهرچه چنین شود عرض بود
پس یکی عرضی ست آن یکی که اندر چیزی دیگر بود چنانکه اندر
آبی واندر مردمی وصفت وی بود وشمار از وی حاصل شود
پس شمار عرضی تر بود مثلاً واما کیفیت چون سپیدی و
سیاهی وهرچه بوی ماند گوییم که بخویشتن نایستد کاندر چیزی
ایستد واگر بخویشتن بایستد وایشان قسمت بپذیرند نه
سیاهی بود ونه سپیدی ونشاید که بایشان اشارت بود و
را بر حس بوند وحس ایشان را اندر یابد وقسمت بپذیرد
وبا عضاهای گذشته باید که جدائی این بدانی واگر قسمت
بپذیرد وجسم بود وآنجا معنی جسمی بود که هم سپید را بود وهم
سیاه را وخاصیت سپیدی وسیاهی آن چیز دیگر بود جز آن

معنی جسمی که بوی خلاف نیست و سیاهی چیزی بود جز آن قسمت پذیری و قسمت پذیری جسم را بود و سیاهی خود بنیاد بود پس سیاهی اندر جسم بود نه بیرون از جسم و شکلهای جسمها نیز اعراض اند زیرا که یکی جسم بود چون موم که وی موجود بود و شکلهای مختلف پذیرد و اگر جسمی بود که شکل وی از وی زایل نشود و چون آسمان از آن بود که آن جسم را آن شکل عرضی لازم بود و اصل شکلها دایره است و دایره موجود ست زیرا که ما دانسته ایم که جسمها موجود اند و جسمها دو گونه اند یا جسمها بوند که ایشان را از جسمهای مختلف ترکیب کرده بوند یا جسمها بوند که نه چنان بوند و لا محاله ایشان باید که موجود بوند تا مرکب از ایشان موجود بود و چون ایشان موجود بوند و ایشان را بخودی خویش بهلی یا با شکلی بوند یا بی شکلی بوند اگر بی شکلی باشند بی نهایت بوند و ما ایشان را متناهی گرفته ایم و اگر با شکلی بوند و گوهر هر یکی از ایشان مختلف نبود و طبع مختلف نبود یعنی نشاید که از طبع نامختلف اندر جوهر نامختلف فعل مختلف آید تا جای زاویه کند و جای

خطی یا بجمله صورتهای مختلف کند پس باید که آن شکل را اقتضا کند
مختلف نبود پس باید که گرد بود و چون بریده شود جسمی گرد آن
جایگاه دائره بود پس بودن گردی و دائره کی ممکن ست پس
پدید آید که سیاهی و سپیدی و شکل بی موضوع نه ایستند و اورا
چیزی باید که اندر وی بود پس پدید آمد که ایشان اعراض اند
و همچنین هرچه بایشان ماند پس کمیت و کیفیت اعراض اند
اما آن هفت دیگر شک نیست که ایشان اندر موضوعی اند زیرا که
ایشان پیوند چیزی اند بچیزی دیگر و تحت چیزی باید که بنفس
خویش چیزی بود تا اورا انگاه بزمان یا بمکان یا بچیزی که از وی
آید چون فعلی یا بچیزی که اندر وی آید چون انفعالی که پیوند و
نسبت بود که تا وی نبود حاصل کسی او را از حالی بحالی نتواند
گردانید اندک اندک تا بغایت رساند و اگر گرداند نیز حاصل
نبود او کسی دیگر را از حالی بحالی نتواند گردانیدن پس این همه
عرض اند پس هستی بر ده چیز افتد که ایشان جنسها اند همه
چیزها اند جوهر و کمیت و کیفیت و اضافت و این و متی و وضع
و ملک و ان یفعل و ان ینفعل۔

حال نسبت هستی برین ده چگونه است مردمانی که ایشانرا
دیدار باریک نیست پندارند که لفظ هستی برین ده چیز باشتراک
اسم افتد چنانکه هر دو چیز را یک نام بود و معنی آن نام یکی نبود و
این نه درست است زیرا که اگر چنین بودی گفتار ما جوهر را که هست
آن بودی که جوهرست و معنی هستی جوهر جز معنی جوهری نبودی
همچنان هست که بر کیفیت افتادی معنیش جز کیفیت نبودی پس
اگر کسی گفتی کیفیتی هست چنان بودی که کیفیتی کیفیتی است
و چون گفتی جوهری هست چنان بودی که گفتی جوهری
جوهری و درست نبودی که هر چیزی یا هست یا نیست زیرا که
هست را یک معنی نبودی بل ده معنی بودی و نیست را نیز یک
معنی نبودی چه ده معنی بودی پس قسمت دو نبودی بلکه این
سخن را خود معنی نبودی و همه خردمندان دانند که هرگاه که گوییم
که جوهری هست و عرضی هست هستی یک معنی دانیم چنانکه نیستی
را یک معنی بود و آری چون هستی را خاص کنی آنگاه هستی هر چیز
دیگر بود چنانکه جوهر خاص هر چیز دیگر بود و این باز ندارد که
جوهری عام بود که همه متفق بود اندر وی معنی با هستی عام بود

که همه چیزها متفق بوند اندر وی بمعنی ولکن هر چند چنین است هستی
برین ده نه چنان برافتد که حیوانی بر مردم و بر اسپ که یکی را
حیوانی بیش از دیگر نبود و نه چنان چون سپیدی بر برف و بر کافور
که یکی بیش از دیگر نیست تا متواطی نبودی که این چنین را متواطی
خوانند که بر چیزهای بسیار بیک معنی افتد بی هیچ اختلاف بلکه
هستی نخست مر جوهر راست و بمیانجی جوهر کمیت و کیفیت
و اضافت را و بمیانجی ایشان مر آن باقی را و هستی سیاهی و سپیدی
و درازی و پهنائی چنان نیست که هستی زمان و تغیر که ایشانرا
ثبات ست و زمان را و تغیر را ثبات نیست پس هستی برین
چیزها پیش و پس افتد و یکسانی نی هر چند بر یک معنی افتد و چنین
نام را مشکک خوانند و این معنی هستی مر این ده مقوله را ذاتی
نیست و ماهیت نیست و این را پیشتر بیان کردیم و از این قبیل
را نشاید گفتن که چیزی مردم را جوهر کرد و سیاهی را لون
کرد و شاید گفتن که موجود کرد پس این هر ده را ماهیتی
که نه از چیزی بود چون بودن چهار چهار یا بودن و می شماری
بدان صفت که هست و هستی او را انیت خوانند بتازی و ماهیت

ونگر

دیگرست وانیت دیگر وانیت ایشان را جدا از ماهیت هست
که معنی ذاتی نیست پس معنی عرضی ست و همال عرضی مر آن
نه را همچنین ست که هر یکی را ماهیت دیگر بخود ویش هست و عرضیش
بقیاس آن چیز ست که اندر وی بود و اندر بعضی از ایشان
شک شاید شدن که عرضی ست یا نیست پس موجود جنس
یا فصل یا هیچ چیز نیست ازین ده و همچنان عرض واحد نیز هر چند
بر همه افتد معنی ذاتی نیست و جنس و فصل نیست ۔

دانستن حال حقیقت کلی و جزئی اندر عادت مردم ست
که گویند که همه سیاهی یکی بود و همه مردمان بمردمی یکی بوند بسیار
بسیار مردم را صورت افتد که شاید بودن که اندر هستی چیز یکی
از نفس مردم یکی هستی هست بحقیقت یکی چون مردمی یا چون
سیاهی که وی بعینه اندر بسیار چیزهای بی شمار ست تا قومی
پنداشته اند که یکی نفس ست که وی بعینه اندر زید و اندر
عمرو ست و چنانکه یکی پدر مر پسران بسیار را اما یکی آفتاب
بر شهرهای بسیار را و این گمان حق نیست و باطل ست و این
کلی را که یکی معنی بود و بقیاس چیزهای بسیار بود والبته موجود

نیست الا در وهم مردم و اندر اندیشهٔ وی که وی را از مردمی یکی
صورت نیفتد از اول آن که یک تن مردم را بیند که آن یکی
صورت را بهمه صورتهای مردمی که اندر مردمان بسیر و نیست
یکی پیوند بود که شایستی که از هر یکی که پیشتر رسیدی این صورت
افتادی و اکنون که از یکی افتاد اتفاق از دیگر نیفتد چنانکه آ
چیزی آمدی سپس تر که نه همچو بودی که شیری بودی از وی
صورت دیگر افتادی چنانکه اگر انگشتریهای بسیار بوند بیک
نقش چون یکی نقش کند جای چنان بود که آن دیگر کرده بود
و اما نشاید که بیرون نفس و وهم و اندیشه یکی مردمی بعینه بود
یا یکی سیاهی بعینه و وی اندر هر چیزی از مردمان و از سیاهان
موجود بود و الا آن یکی مردمی بعینه اندر وی علم حاصل شده
بودی چون افلاطون بودی و جهل در وی حاصل بودی
بدانکه کسی دیگر ست و نشاید که اندر یک چیز بعینه هم علم بود و هم
نبود و هم سیاهی بود و هم سپیدی بود و نشاید که حیوان کلی
یک حیوان بود بعینه هم وی رونده و هم پرنده و هم نارونده
و هم ناپرنده و هم دوپای و هم بعینه چهارپای پس پیدا آمد

که

که معنی کلی از آنجهت که کلی ست موجود نیست الا اندر اندیشه
واما حقیقت وی موجودست هم اندر اندیشه و هم بیرون از اندیشه
زیرا که حقیقت مردمی وسیاهی موجودست هم اندر اندیشه
و هم بیرون اندیشه اندر چیزها واما آنکه یکی مردمی بود
ویا یکی سیاهی بود و وی بعینه موجود بود اندر همه یا کلی
بود این را وجود نیست البته و هر معنی که کلی بود نشاید که چیزهای
بسیار دارد و هر یکی را از دیگر جدائی نبود و صفتی خاص
یا نسبتی خاص مثلاً نشاید که دو سیاهی بود نه از قبیل آنکه
اندر دو جسم بوند یا هر یکی را حال خاص بود زیرا که هر یکی
از آن دو یکی بود بعینه و سیاهی بود اگر آن که وی آن
یکی ست و آنکه وی سیاهی ست یکی معنی است و سیاهی
واجب همی کنند تا وی آن یکی ست واجب آید که سیاهی
جز آن یکی نبود و پس اگر نه از قبل سیاهی را وی آن
یکی ست و آن یکی بعینه مقارن وی ست بلکه از قبل
چیزی دیگر را پس سیاهی بخودی سیاهی دو نبود ولکن سببی را
دو بود و هر یکی را سببی وی آن سیاهی خاص بود و دانسته

کہ معنی عام کہ خاص شود یا بفصل شود یا بعرض باید کہ بدانی کہ
فصل و عرض اندر جدا شدن و ہست شدن معنی اندر عام اند
ولکن اندر ماہیت وی اندر نیایند مثال این حیوانیت کہ
مردم راہست و اسپ راہست معنی حیوانیت ہر دو را ست
حاصل بیکسان و ہر دو را حیوانیت از جہت حیوانیت تمام
ست و اگر یکی را ازین دو تمام نبودی و را حیوانیت نبودی
کہ ہر گاہ کہ چیزی از حقیقت حیوانیت ناقص بود حیوان
نبود پس فصل مردم کہ مثلاً ناطق ست شرط نیست اندر
و حقیقت حیوانیت و الا اسپ را حیوانیت بحقیقت نبودی
آری ناطق باید یا مانند ناطق یا حیوانیت بفعل موجود باید حیوان
مشار الیہ کہ حیوانی موجود نیاید تا مردم نبود یا اسپ
یا چیزی از نوعہای حیوان اند ہر چند کہ حیوانی یا انسان
خود حیوانی بود کہ حیوانی جز مردمی ست و جز اسپی چنانکہ
گفتیم پس حاجت حیوان بفصل نہ از جہت آن بود کہ حقیقت
حیوانی بوی حقیقت بود و لکن بآن بود کہ حیوانی حاصل شود یا
بہستی و ہستی دیگر ست و حقیقت دیگر و چون حاصل فصل چنین

حال عرض ولکن که چنین بود و همچنین حجت بر عرض اولی
بود و واجب تر پس هرچه را ماهیت انیت بود او را فصل مختلف
نکند و عرض مختلف نکند اگر خواهی که بدانی که معنی ذاتی که
بر چیزهای بسیار افتد جنس ست یا نوعی نگاه کن اگر چنان بود
که صورت معنی اندر نفس تو تمام شده باشد که حاجت نیاید
که چیزی دیگر جز عرض بوی باز کنی او را پنداری که موجودست
بدانکه آن نوعیت چون دهی و پنجی و چون نتوانی او را موجود
پنداشتن ما بدان حال بود مگر که کدامیش بجوئی آن جنس و چنانکه
شمار که نتوانی شمار موجود پنداشتن هم چنین شمار بی یاد
ذاتی یا عرضی بلکه طبیعی تو خواهد که بگوئی کدام شمارست چهار
ست یا پنجست یا شش و چون چهار یا پنج یا شش نیز
نیاید بکدامیش ولکن حاجت بوصفهای عرضیش که آنکه
تو ای شمار چه چیزست و اندر چه چیزست و این صفتهای
اند بیرون از طبع وی نه چنان چون چهاری که وی خود حال
شمارست نه چنان ست که شمار چیزی بود و چهار چیزی جدا
نه شمار و عرض اندر شمار که شماری وی خود چیزی بود

حاصل شده بی چاری و بدانکه هرچه ورا معنی عرضی بود یا از
وی خود و آن چیز بود که آن معنی عرضی از وی هست آید یا از چیزی
بیرون بود مثال نخستین گرانی و فرو شدن که سنگ را از
خویشتن بود و مثال دوم گرم شدن که آب را از بیرون بود
و اگر خواهی که بدانی که چرا گفتیم که عرضی را سبب یا موضوع وی
بود و یا چیزی دیگر بدان که از دو بیرون نبود یا ورا سبب
بود یا نبود و اگر ورا سبب نبود هست بخود بود و هرچه هست بخود
بود و اندر هستیش بجز خود حاجت نبود و هرچه ورا بچیز خود
حاجت نبود عرض چیزی دیگر که بی وی هست نبود پس چون
ورا سبب بود یا سبب وی اندر آن چیز بود که وی اندر
وی است یا چیزی بیرون بود که وی سبب هستی وی بود اندر
موضوعش و هرچگونه که خواهی باش باید که آن چیز را که سبب بود
نخست هستی خود حاصل شده بود تا دیگر چیز بوی هست شود.

پیدا کردن حال واحد و کثیر و هرچه بدیشان پیوسته است

واحد بحقیقت و واحد حقیقی بود و دو گونه بود یا چنان بود که بر
وی واحد بود و یکی بود و بروی بسیار یا بهیچ روی اندر ذات

و بی بسیاری نیست چنانکه نقطه و چنانکه ایزد تعالی و آنکه اندر وی
بروی بسیاری بود یا بقوت بود یا بفعل اگر بفعل بود چنان
بود که چیزی کنند از چیزهای بسیار ترکیب و بگرد آوردن
و اگر بقوت بود چنان بود که اندازه ها و کمیتهای متصل که
بفعل یکی بوند و اندر ایشان هیچگونه قسمت نبود ولکن پذیرا
بوند مر پاره پاره شدن را و امّا یکی بروی دیگر آنرا گویند که
چیزهای بسیار بوند که اندر زیر یکی کلی افتد چنانکه گویند
مردم و اسپ یکی بحیوانی و این یکی جنسی ست یا چنان گویند
که زید و عمرو یکی اند اندر مردمی و این یکی نوعیت یا چنان
که گویند برف و کافور یکی اند اندر سفیدی و آن یکی بعرضی ست
یا چنانکه گویند حال ملک بشهر و حال جان بتن یکی ست
و این یکی بنسبت ست یا چنانکه گویند سفید و شیرین یکی
ست چون شکر و بحقیقت دو ست ولکن این یکی بموضوع
ست و بدانکه همچندی یکی ست بعرضی کمیتی و مانندگی
یکی ست بعرضی کیفیتی و برابری یکی ست بعرضی وضعی و
همچنان یکی ست بخاصیتی و بسیاری برابر یکی ست چون

دانستی که یکی چندست و دانستی که بسیاری چندست و
دانستی که بسیاری یا بشمار بود یا بجنس یا بنوع یا بعرض یا بنسبت
و از باب بسیاری ست جدائی و جدائی که بتازی
غیریت خوانند و خلاف و تقابل را اقسام خلاف و تقابل که
برابری بود چهارست یکی خلاف آنکه هست و آنکه نیست چنانکه
مردم و نه مردم و سفیدی و نه سفیدی و دیگر خلاف مضاف
چنانکه دوست که برابر دوست و پدر برابر پسر و سوم خلاف
میان ملکه و عدم چنانکه خلاف میان جنبش و آرامش و چهارم
خلاف میان آخشیج چنانکه گرمی و سردی و فرق میان
ضد و عدم آنست که ضد نه آن بود که چیزی از پذیرائی بشود
و اندر وی نبود بلکه آن بود که بیرون نابودن چیزی
هست برابر وی که گرمی نه آنست که سردی نبود و اندران چیز
که سردی اندر وی شاید که بود بلکه با آن که وی نبود چیزی
بود که وی زیادتست بود بهستی و ایستاده بود برابر سردی
و امّا عدم آن بود که آنچه نبود و بس و عدم بحقیقت آن
بود که مثلاً سردی بشود و آن موضوع ماند بی آنکه

چیزی دیگر آید و اما آنکه وی بشود و دیگر آید از آن جهت که وی
شده بود عدم بود و آنچه آمده بود ضد بود و لکن این
دیگر عدم بود و آن عدم نبود که گفتیم که بشرط آن بود
که وی بشود و دیگر بباید و هر دو ضد را دو سبب بود سفیدی
را دیگر بود و سیاهی را دیگر و اما عدم و ملکت را یک سبب
بود چون حاصل بود سبب ملکه بود و چون غایب شود سبب
عدم بود که علت عدم عدم علت بود و اما مضاف را صفت اخا
آن ست که هر یکی را بقیاس دیگر دانند و دیگران چنین اند
اما تقابل هست و نیست فرق آن دارد و از ضد و عدم تقابل
هست و نیست اندر سخن بود و بر هر چیزی افتد و اما ضد آن
چیز بود که موضوع وی و آن ضد وی یکی بود و هر دو گرد
نیایند و یک پس دیگر آیند و میان ایشان غایت خلاف
بود چنانکه سیاهی و سفیدی نه چنان چون سیاهی و سرخی
که سرخی میانجی ست میان دو ضد که بسیار ضد بود که
میان وی و میان ضد وی میانجی بود و باشد که میانجیها
بسیار بود چنانکه گونها میان سیاهی و سفیدی که لختی با آن

کناره نزدیکتر بود و لختی بااین کناره پس ضد با ضد انباز
بوند اندر موضوع و واجب نیست که هست یا نیست چنین
بوند و همچنین عدم بالکه نیز انباز بوند اندر موضوع آنچه
بحقیقت بوند یک برابر دیگر بود که انبازی ایشان اندر
جنس بود چنانکه نری و مادگی و بسیار بود که جنس را نهند
و نیستی معین را که زیر وی بود فصل یا خاصه بوی مقرون
کنند و آنرا نامی نهند و نام عزه کند تا پندارند که وی ضد
آن بود که هستی مادی مقرون بود چنانکه جفتی و طاقی که جفتی
آن بود که عدد را نیمه بود و طاقی آن بود که عدد را نیمه نبود چون
نیمه یا بودن را نام نهادند و گفتند طاق پنداشتند که طاق
چیزیست برابر جفتی و ضد وی ست و این نه چنین ست
که نه هرچند این نه آنست و آن نه این ست میان ایشان
تقابل هست و نیست ست نه تقابل ضدی و هرگز آن عدد
که طاق بود جفت نشود و آن عدد که جفت بود طاق نشود
و موضوع ایشان مختلف ست نه یکی و بباید دانستن که
ضد هر چیزی یکی ست زیرا که اگر میانه بود میان وی و

و میان ضدش و ضد وی چیزی بود برابر وی و از آنجهت
که وی برابرست چیزی دیگر نبود بلکه اگر چیزی دیگر
برابر وی بود از روی دیگران بروی دیگر ضد بود و سخن
ما اندر آنست که روی یکیست که بیک روی مر یک چیز را
جز یک چیز ضد نبود و اگر میانه بود ضد آن بود که بغایت
دوری بود پس چیزی ازاین میانها خود ضد نبود که ره پوید
بسوی آن ضد و ضد آن بود که بغایت دوری بود بران
راه و هرچه بیک راه بغایت دوری بود یکی بود پس ضد
یک چیز یکی بود.

پیدا کردن حال متقدمین و متاخرین که پیشی و پسی بود

پیشی و پسی یا بمرتبت بود یا بطبع بود یا بشرف بود یا بزمان یا
بذات و علیت پیشی مرتبت آغاز بود اندر هر چیزی یا آنچه با آغاز
نزدیکترست بعضی بنهاد مردم بود و باتفاق چنانکه بغداد
پیش از کوفه است چون آغاز از بیجا کنی و بعضی اندر طبع بود
چنانکه چون از هر سو گیری جسم پیش از حیوان بود و حیوان
پیش از انسان بود و هرچه متقدم بود بمرتبت شاید که متاخر

شود چون آغاز از کناره دیگر گیری چنانکه اگر از مکه آیی کوفه پیش بود از بغداد و چون از زیر گیری مردم بیش بود از حیوان و حیوان پیش از جسم اما متقدم اندر جایگاه هم ازین بابست که آن که بآن کناره که آغاز کارانز دوی اندیشی نزدیکتر بود دوی بیشتر بود چنانکه آن صف که بقبله نزدیکتر بود و بیشتر بود و اما متقدم بطبع آن چیز بود که چون وی را برگیری چیزی دیگر نیز برخیزد و شاید آن چیز دیگر را برگیری و وی برنخیزد چنانکه یکی رود که چون یکی را برگیری دوی برخیزد و اگر دوی برگیری واجب نیاید که یکی برخیزد و اما متقدم بشرف و فضل خود معروفست و اما متقدم بزمان نیز هم معروفست و اما متقدم بذات آنچیز بود که هستی وی نه از چیزی بود معلوم ولکن هستی آن چیز معلوم ازوی بود هرچند که هردو بیک زمان و بیک جای بوند یا نبوند مثال اینکه بیک جای بوند جنبش جنبانده چیز بسوختن و بسودن که هردو بیک جا جنبند ولکن جنبش جنباننده سبب جنبش جنبنده است و هستی وی نه از آن جنبش ست و هستی آن جنبش از وی ست و ازین

قبل جز روا دارد که گوئی چون این بجنبد آن بجنبد و نه گوئی
که چون آن بجنبد این بجنبد و گوئی که نخست این باید که بجنبد
یا انگاه آن بجنبد و نه گوئی نخست باید که آن بجنبد تا انگاه
این بجنبد و این نه نخستین زمانی خواهی که نخستین هستی خواهی چنانکه
گوئی نخست یکی باید که بود و باز دو باین آن نخواهی که باید
زمانی بود که اندر وی نخست یکی بود و انگاه بدیگر زمان دو
بود بلکه روا داری که همیشه یکی و دو بیک جای بوند اندر یک زمان

پیدا کردن حال سبب و مسبب و علت و معلول

هر چیزی که ورا هستی بود نه از چیزی معلوم و هستی آن چیز معلوم
بوی بود ورا علت آن چیز معلوم خوانیم و آن چیز را معلول
وی خوانیم و هر چه جز و چیزی بود هستی خود نه از انچیز بود
هر چند که بودی آن چیز بود نبود و لکن هستی آن چیز شرط نیست
که از وی بود و بوی بود چون هستی آن چیز نه هستی وی بود
نشاید که هستی جز و از هستی آن چیز بود که آن چیز بذات
خویش سپس هستی جز وست پس هر چه بهره است از وجود
چیزی وی علت آن چیز ست پس علت دو گونه است

یکی اندر ذات معلول بود و پاره از وی بود و یکی که بیرون
از ذات معلول بود و جزو وی از وی نبود و انچه اندر ذات
معلول بود از دو بیرون نبود یا به هست بودن وی اندر
وهم واجب بود هست بودن معلول بفعل بل بقوت
چنانکه چوب مرکرسی را که چون چوب موجود بود واجب
نبود که کرسی موجود بود بفعل ولکن واجب بود که بقوت
موجود بود زیرا که وی پذیرای صورت کرسی ست و یا هست
بودن وی اندر وهم واجب آید هست بودن معلول یعنی
چونکه وهم کنی که او هست شد اندر عالم آید که معلول
هست بود چون صورت کرسی و پیشین را علت عنصری
خوانند و دوم را علت صوری خوانند و اما انچه بیرون
از چیز بود یا آن علت بود که چیز از بهر ویست یا نه آن بود
که چیز از بهر ویست ولکن آن بود که از وی ست و پیشین
را علت غائی خوانند و علت تمامی خوانند چون پوشیدگی
که علت خانه است که اگر سبب پوشیدگی نبودی خانه موجود
نبودی و دیگر را علت فاعلی خوانند چون درود گر خانه را بهم

علتها را غایت علت کند که اگر صورت غایت اندر نفس وی و دگر نیستی
وی درودگر نه شدی و کار نه کردی و صورت خانه موجود نیامدی
و کل عنصر خانه نگردی پس سبب همه سببها آنست که غایت
بود غایت بود و هر فاعلی که ورا اندر فعل غرضی بود باید که
هستی آن غرض و نیستی وی بنزدیک وی یکی نبود که اگر هر دو
یکی بود غرض غرض نبود که آنچه بودنش بنابودن یکسان بود
اختیار بودنش بر نابودنش نه فایده را بود و هر چه چنین
بود غرض نبود و سوال چرا کرد لازم بود که چون بودن و
نابودن برابر بود کردن از ناکردن اولیتر نبود که غرض حقیقت
آن بود که وی کند بودن را از نابودن اولیتر و هر چه ورا غرض
بود ورا چیزی بود که هستی آن چیز وی را اولیتر بود پس ورا
بیرون از ذات خویش چیزی بود که بوی بهتر شود و تمامتر
پس هنوز بذات خویش تمام نبود و اگر کسی گوید که فایده غرض
چیزی دیگر را بود سوال بجای بود که فایده دادن چیزی دیگر را
غرض دهنده بود یا نبود بل هر دو که دهد و نه دهد او را بیک حال بود
و یا آن اولیتر بود که دهد اگر بیک حال بود اندر فایده دادن

غرض نبود و اگر یکی اولیتر بود پس آنکه فائده دهد بوی سزاوارتر بود ولکن اگر نه دهد آن کار که بهتر ست بوی نه کرده باشد و آن چیز که تمامتر و اولیتر ست نبوده باشد و آنجا نقصان و کمی باشد پس هر علتی که او را غرض ست غرض تمام کننده ویست و شاید که علتی بود که ذات وی ذاتی بود که از و معلوم لازم آید نه غرضی را که آنرا جوید و این علتی و این کنش برتر از جز او غرض بود و علت دو گونه بود یکی بحقیقت بود و یکی به مجاز و مجاز چنان بود که وی آن کار نه کرده بود ولکن کاری کرده بود که بحاصل شدن وی کارکننده دیگر را سامان کار کردن بجای آمده باشد چنانکه مثلاً کسی ستونی از زیر سقفی برگیرد گویند فلان سقف را بیفگند و وی نه افگنده بود که افگننده سقف آن گرانی ست که اندر ویست ولکن وی را آن ستون سامان فرو افگندن همی نداد پس چون از زیر بشد گرانی کار خویش بکرد و چنانکه گویند سقمونیا خنکی آورد بدانکه صفرا ببرد تا طبیعت توانست خنکی کردن بود و جز ازین دو گونه هست نیز ولکن اندرین کفایت ست هر فاعلی که فاعل بود یا بالطبع بود یا بخواست یا بالعرض چنانکه آید آنکه بطبع بود چنان بود

چون آتش که بطبع خویش بسوزد و آنکه بخواست بود چنان بود که
مردم که چیزی را بجنباند و آنچه بعرض بود چنان بود که آب
چیزی را سوزاند بحالی عرضی که اندر وی موجود آید نه بطبع هر
فاعلی که از وی فعلی نیاید و باز نیاید یا از سبب مانعی بود
از بیرون یا بسبب نایافت چیزی از بیرون چون آلت یا ماده
و بجمله از سببی بیرون یا نه از سببی بیرون بود پس اگر ذات
وی بهمه رویها چنان بود که بود و بیرون چنان بود که بود
بودن چیزی از وی اولیتر نبود از نابودن چه تا اکنون
نابودن بود و اکنون بودن آمد چیزی از حال بگشت یا طبعی
نو آمد یا خواستی نو آمد یا عرضی نو آمد و آن حال که نو آمد اگر کسی
از بیرون نیاوردش که هم وی آوردش سوال هم بدان
حال بجایست که چرا از وی بیشتر نیامد و اکنون آمد خواهی آن
حال طبع باد و خواهی چیزی دیگر و خواهی اندر وی و خواهی جدا
از وی و اگر کسی دیگر آورد پس باید که فاعلی دیگر بود که اندر
وی یا بیرون از وی حال موجود آورد تا وی فاعل شود
و این را بیشتر شرح کرده آید پس ازین ان شاء الله تعالی۔

پیدا کردن محال متناهی بودن هر چه وی را پیشی و پسی است
متناهی بودن علتها هی خاص پیشی و پسی بالطبع ست چنانکه
اندر شمار ست یا بعرض چنانکه اندر اندازه هاست که از هر کدام
سو که خواهی که آغاز کنی و هر چه اندر وی پیشی و پسی است بطبع
با وی مقداری ست که او را بهرها که بوند همه بیک جای حال
و موجود بود وی متناهی ست برهان این آنست که اگر شمار
بی نهایت بود اندر چیزها که ایشان را بطبع پیشی و پسی است
یا مقداری بود اجزای وی موجود بهم شاید که بجای وی بحدی
از وی اشارت کنیم بحس یا بخرد و پس آنچیز نامتناهی خط آب
با د آ و نقطهٔ ج از وی اشارت کنیم و از اج تا د اندازه
با شمار وی بی نهایت بگیریم اج د ب اگر از سوی ب
بی نهایت بود ج د بروی بیفزای ج ب بی نهایت بود و اگر
از د تا ب بی نهایت بود اگر بوهم د ب را منطبق کنی بر ج ب
تا هر دو یکجا همی شوند و اگر د ب برابر ج ب همی رود کم و بیش هر دو
برابر بوند و این محال ست که کم د ب است و بیش ج ب و
اگر د ب بایستد و ج ب همی شود کرانه ب متناهی بود و ج ب

بروی زیادتی دارد چند مقدار ج و تناهی پس ج ب نیز
متناهی بود پدید آمد که چنین شمار و چنین مقدار بی نهایت نبود
و علتها یعنی علتهائی فاعلی یک چیز که یکے علت بود و یکی علت
علت بود چنین و سپسی دارند بالطبع باید که بے نهایت نه بوند
پس بہست جائے که چنین ترتیب بود علتے بود اول و اگر علتها
بودندی بے نهایت یا هیچ از ایشان نبودی الا که ورا علتے بودے
یا از ایشان علتی بودے که اورا علتے نبودی اگر یکے که بودی که
علت نبودی نهایت بودی نهایت نبودی و اگر هیچ نبودے
الا که ورا علت بودے جمله ایشان معلول بودے و حاصل
بودے بفعل بحکم آنکه جمله ست چون یکی چیز از چیزهائی بی نهایت
آن جمله ست هرآئینه نا معلول نبودے که وے از معلولات
حاصل ست و از ان جهت که وے جمله معلول ست ورا
علتے باید بیرون از انجمله آن علت اگر معلول بود هم از انجمله
بود و بیرون از ان جمله گفتیم پس باید که نا معلول بود
پس نهایت بود پس ایشان بے نهایت نبوند
پیدا کردن حال قوت و فعل لفظ قوت مر معنیهائی بسیار را گویند

ولکن اینجا ما را دو قوت بکار است یکی قوت فعلی و یکی قوت انفعالی
و قوت فعلی آن حال است که اندر فاعل بود که از وی شاید که
فعل از فاعل پدید آید چنانکه حرارت آتش و قوت منفعل انفعالی
بود که بسبب وی چیزی پذیرای چیزی بود چنانکه اندر موم
پذیرائی صورت و هر چیزی که حاصل بود او را بالفعل خوانند و
این فعلی حاصلی بود نه فعل کردن اندر چیزی و بدین سبب
بسیار غلط افتد و چون شاید که بود و هنوز نبود شاید بودن
ورا که بوقت نابودن بود قوت خوانند و بدین جهت گویند
هر چیزی را یا بالقوت است یا بالفعل و هر چه شاید بودن
هنوز نیست باید که این شاید بودن وی چیزی بود پس اگر
شاید بودن وی هیچ چیزی حاصل نبود ورا شاید بودن
نا چیز بود پس ورا شاید بودن نبود پس وی نشاید که بود پس هرگز
نبود پس شاید بودن چیزی بودن که چون وی حاصل شود
نماند و هر چیزی که بود یا جوهر بود یا عرض و هستی جوهر از
خویش بود و هستی شاید بودن نه بذات خویش بود که بقیاس
آن چیز بود که شاید که بود پس وی جوهری نبود و مفرد پس عرض

حالی بود اندر جوهر تا جوهری بود یا حال و اگر جوهری بود یا حالی
و آن حال شاید بودن است لامحاله آن عنصر چیز بوده
مادت وی که هر چیزی که اندر وی شاید بود چیز بود و آن مادّه
وی بود و اگر حالی بود اندر جوهر آن جوهر که اندر وی آن
حال بود مادت بود و بهمه حالی مادتی بیش بود هر هستی را
چیز را و محتاج بود بمادت که ازو بود پس هر چه بود پس آنکه
نبوده بود بزمانی ورا مادتی بود که قوت بودن وی اندرو بود
و اگر کسی گوید که این شاید بود قدرت فاعل است غلط گوید
زیرا که خرد نپسندد که گویند تا بر چیز قدرت نبود بر وی قدرت
بود و خرد نپسندد که گویند تا چیزی نشاید بودن نبود بنفس
خویش بر وی قدرت نبود و بر محال قدرت نبود پس شاید بودن
بنفس خویش نه قدرت فاعل است و لامحاله چیزی دیگر
بود که او را اندر آن مادت موجود آورد چنانکه پیدا کنیم پیشتر
قوت فعلی دو گونه بود یکی بر کردن بود و بر ناکردن
نبود چون حرارت که بر سوختن هست و بر ناسوختن نیست و یکی
آن بود که بر هر دو بود چنانکه قوت مردم که خواهد و پسندد

وخواهد نه پسندد ولکن چون خواست درست باین مقرون
شود و مانعی نبود نشاید که از وی فعل نیاید که هرگاه توانایی بود و
خواست تمام بود که اندر خواست هیچ میل نبود و چون
نگیسے نبود فعل واجب نیاید آنجا عجز بود یا مانعی بود پس قوت
حیوان چون بارادت مقرون شود چنان چون قوت پیشین
شود که طبیعتش خوانند بدان معنی که فعل ازوی واجب آید و هرگاه
چنین قوت فعلی یا انفعالی گرد آید و قوت انفعالی تمام
بود و قوت فعلی تمام بود هر آئینه فعلی و انفعالی واجب آید و بجمله
هرچه از علت موجود آید بوجوب موجود آید که نشاید که واجب
نیاید که تا نشاید که نیاید و سببهای آمدن همه حاصل
نشده باشد هنوز فعل نیاید پس چون سبب حاصل شد و چنان
شد که فعل ازوی بباید بامد که هر آئینه بباید والا شاید که نیاید و
این محال ست که فاعل که موجود بود و از وی فعلی نیاید یا
طبعش موجب نیست پس طبعش درست نیست یا خواستش
تمام نیست یا از حالی دیگر که عرضی ست تمام نیست و اگر فعلش
دانشش رست دانشش حاصل نیست و چنان ست که نباید

که از وی فعل آید و شاید که نیاید پس علت نیست هنوز الا بقوت حالی باید که بیاید که از قوت او را بفعل آورد پس هرچه از علتی آید بواجبی آید

نمودن حال هستی واجب و ممکن هرچه ورا هستی هست یا هستی وی بخود واجب ست یا نیست و هرچه هستی وی بخود واجب نیست بخود یا ممتنع ست یا ممکن و هرچه بخود ممتنع بود نشاید که هرگز موجود بود چنانکه پیشتر اشارتی کرده آمد بوی پس باید که بخود ممکن بود و بشرط علت واجب بود و بشرط آنکه علت نیست ممتنع بود و خود وی چیزی دیگرست و شرط بودن علت یا شرط نبودن علت چیزی دیگر و چون بخود وی اندر نگری بی هیچ شرط واجب بود و نه ممتنع و چون شرط حاصل شدن علت سبب موجب وی گیری واجب شود و چون شرط ناحاصل شدن علت سبب وی گیری ممتنع شود چنانکه اندر چهار نگری بی شرطی طبع ورا ممتنع نیابی و اگر ممتنع بودی هرگز نبودی پس اگر اندر چهار نگری بشرط دو دو حاصل شدن واجب شود لکن اندر چهار نگری بشرط دو دو حاصل نا شدن ممتنع بود پس چه

ورا وجود بود و وجودی واجب نبود خود بخود ممکن بود و ممکن الوجود
بخود یا ممکن الوجود بود بغیره و وجودش هنوز حاصل نشود که بر آن
حکم بود که بود پس باید که چون سبب بود خواهد شدن ممکنی بشود
و ممکن بخود هرگز نشود که ورا از سببی آید و هست پس ناگزیرش از علت
باید که بشود تا واجب شود که پیوند از علت وی از آن بود که بی
وی با علت تمام شود که شرطها بهمه بجای آیند و علت
شود بفعل و علت آنگاه علت شود بفعل که وی چنان شود که
چنان باید بفعل تا ازو معلول واجب آید۔

پیدا کردن واجب الوجود هیچ چیز پیوند ذاتی ندارد و نشاید

که واجب الوجود بخود پیوند دارد بهیچ سبب زیرا که اگر بی سببی
هستی وی بخود واجب بود و هستی وی از سبب بود پس بی سبب
پیوند نبود و اگر بی سبب هستی وی واجب نبود واجب الوجود
نبود بخود و نشاید که واجب الوجود را پیوند بود بچیزی که آن
چیز را پیوند بود بوی یک بدیگر زیرا که اگر یک مر دیگر را سبب بود
هر یکی بدانکه سبب دیگر است پیش از وی بود و هستیش پیش از
وی بود و بدان که آن دیگر سبب وی است هستیش پیش هستی وی

بود پس هستی وی هم پیش و هم سببش و هستی ورا شرط بود هستی که
نبود الا سببش هستی وی پس هستی وی هرگز نبود و اگر هر یکی مر
دیگر را سبب نبوند و لیکن یکی را از دیگر چاره نیست که هر دو برابر
اند نه پیش و نه پس چنانکه برادر و برادر ذات هر یکی بخود یا
واجب بود یا نبود و اگر بخود واجب بود نابودن دیگر جز وجود
ورا زیان ندارد پس ورا با چیزی دیگر جفت پیوند نبود و اگر
نابودن دیگر جز وجود ورا زیان دارد پس وی بخود واجب
نبود پس بخود ممکن بود و هرچه بخود ممکن بود ورا از خود بودن از
نابودن اولیتر نبود پس بودنش بسبب بودن سببش بود
نابودن بنابودن سبب بود اگر از خودش بودی خود ویش بخود واجب
بودی پس هرچه ممکن بود وجود وی را سببی بود و آن سبب نه ذات
پیش از وی بود پس هر یکی را ازین دو سببی باید اندر هستی جز
از یار وی که با وی برابرست نه پیش ست که او سبب وجوب
بود و بخود نا واجب بود و اگر یکی علت بود و یکی معلول هر دو
واجب بذات نبوند و بدین روی دانیم که واجب الوجود را جز
نبود و جسم نبود زیرا که جزو و هر دو سبب چنانکه گفتیم پس واجب

الوجود به هیچ چیز پیوند ذاتی نیست ـ

پیدا کردن حال ممکن الوجود واجب الوجود را بهیچ چیز پیوند

نیست الا آنچه وجود وی بخود ممکن بود وجود وی حاصل شود
بغیر وی بود و مفهوم آنکه وجود چیزی حاصل از وجود چیزی دیگر
بود دو گونه است یکی آنکه چیزی مر چیزی ـــ را بوجود آرد چنانکه
کسی خانه کند و یکی آنکه وجود چیزی بوی حاصل بود و بوی
هستیش پاینده چنانکه روشنائی از آفتاب که وی ایستد اندر
زمین و بنزدیک مردم عامه چنان صورت است که کننده چیز
آن بود که هستی چیز را بجای آورد و چون بجای آمد آنگاه ورا
از وی بی نیازی افتاد و ایشان را حجتی باطل و مثالی غره
همیکند اما حجت آنکه گویند هر چه ورا هستی حاصل شد او را از
سبب هستی بی نیاز افتاد زیرا که کرده را نکنند اما مثال آنست
که کسی خانه کند و آنگاه چون کرده بود و خانه را بکننده پیش دیگر
حاجت نبود و اما باطل حجت آنست که کسی بگوید که کرده را
دیگر باره بکننده حاجت آید ولکن گوئیم که کرده را بدانکه
حاجت آید و اما آن مثال که آورده است از حدیث خانه

غلط اندر وی ظاهرست زیراکه درود گر سبب هستی خانه نیست که سبب جنبش چوب و گل بآن جایگاه است و آن معنی پس درود گر و خانه گر موجود نیست و اما سبب صورت خانگی نهاد جزء ها خانه است و طبع آن جزء ها که واجب کند ایستادن خانه را بر آن صورت زیراکه هر یکی جنبش دارند سوی زیر و چون بازداشته شوید بایستد پس سبب هستی صورت خانه گرد آمدن این دو سبب ست و تا خانه بود این دو سبب بود مر خانه گر را اندرین باب هیچ سببی نیست سبب وی اندر گرد آوردن اجزاء خانه است سوی یکدیگر و چون سبب پسر نشاید که این خبر که وی سبب وی ست موجود بود پس کل گر بحقیقت خانه گر نیست بلکه بمجاز ست چنانکه گفتیم و پدر نه بحقیقت پسر گر ست که بمجاز ست که از روی جز آن نیست که جنبش کرد که از ان جنبش منی بوجود آید پس صورت پذیرفتن منی از چیزهای دیگر بود که با منی آید و هستی صورت مردم از چیزیست که وی موجود ست چنانکه بسیتر دانسته آید و این هر دو که گفتیم نقض حجت ایشان بود و لکن این کفایت نبود ازین پیش باید که ما بدانیم خود که جنبه

چنین نشاید زیرا که هرچه کرده بود ورا دو صفت ست و هرچه
کننده بود او را نیز دو صفت ست یکی که هستی از وی ست و
دیگر که از وی نبود پیشتر پس کرده را نیوند یا کننده یا از جهت
هستیش بود یا از جهت آنکه نبود یا از جهت هر دو ولکن از جهت
هر دو نتواند بودن اینجا جز از جهت یکی از دو نبود و از جهت
نابودنش بچیزی پیوند نیست اگر بجهت بودن نیستش پیوند نبود
خود هیچ پیوند نبود پس چاره نیست که کرده را پیوند و نیاز بچیزی
دیگر از جهت آنست که ورا هستی ست و اما آنکه آن هستی از
پس نیستی ست خود چیزی ست که ورا هستی میباید که آن هستی
نتواند بودن چون نبود الا که سه پس نیستی بود آری تواند بودن
که آن هستی نبود اما آنکه آن هستی سپس نیستی نبود نشاید بودن
پس کرده از جهت هستی نیازمند ست بکننده زیرا که از این جهت
نشاید بودنی ست و از جهت آنکه هستیش سپس نیستی بود بکننده
نیازمند نیست که آن خود واجب ست و چون نیازمندی
از جهت هستی بود نشاید که آن هستی را بی سبب نیازمندی بود از آنکه
پیوند دارد بسبب و این را دلیلها دیگر گونه است ولیکن

باین کفایت ست واما کننده نه علتی وی از بهر کننده گی آست اگر بکننده گی آن خواهی که از وی چیزی آید بشرط آنکه نبود بلکه علتی وی از جهت آنست که از وی چیز را هستی ست واما آنکه وی پیشتر نبود از جهت آنست که وی پیشتر علت نبود پس اینجا دو حال ست چنانکه گفتیم یکی آنکه او نبود و سبب هست بودن چیز و دیگر آنکه اندران وقت سبب ست پس پیشین حال اندر حکم تا علتی وی ست نه اندر حکم علتی و دوم حکم علتی ست مثل آنکه کسی خواست اول تا چیزی نبود از آن چیزها که بخواست شدی بود انگاه بخواست چون نخواست و توانائی بود آن چیز موجود شد تا اندران وقت حق بود که گوئی آن چیز نبود و ست و علتی وی از جهت آنست که خواست حاصل ست و خواسته حاصل شدو اما آنکه خواست حاصل شد و خواسته حاصل شد پس آنکه نبود ورا اندران هیچ اثر نیست که آن خود چنانست و چنان بود پس هست شدن جز از علت شدن ویست و هستی چیز از علتی ویست و علتی دیگر بود و علت شدن دیگر و هستی دیگر بود و هست شدن دیگر پس علت بودن برابر هست بودن ست

برا بر هست شدن پس اگر کننده آن خواهی که چیزی بوی هست شود
نه آنکه چیزی بوی هست بود کننده گی نه علتی بود که علت شدن
بود واگر کننده گی چیزی دیگر داری و کننده شدن چیزی دیگر
حق این ست کننده گی را بجمال هست شدن سپس آنکه نبود
هیچ نسبت نبود بلکه کننده گی برابر هست بودن بود که چیزی هست
بود بچیزی که آن چیز جدا ست از وی خواهی دایم و خواهی
وقتی آن چیز چیز از کننده بود بحقیقت ولکن نزدیک عام نام
کننده گی بر کننده شدن افتد زیرا که ایشان کننده صرف نیافته
اند که آن کننده گی که عام دانند بی کننده شدن نبود پس
ایشان را تمیز نبود پس ازانجا پدید آمد که هرگز ذات معلول
هست نبود الا که علت هست بود و اگر معلول بماند و علت هست
نبود آن علت علت چیزی دیگر بود نه علت هستی آن چیز بود
پدید آمد که کننده بحقیقت آن بود که از وی هستی حاصل بود جدا
از ذات وی که اگر اندر ذات وی بود وی پذیرائی بود نه کننده
پیدا کردن آنکه اندر واجب الوجود کثرت نشاید و واجب
الوجود نه شاید که اندر وی بسیار بود چنانکه وی حاصل آید از

چیزهای بسیار چنانکه تن مردم از چیزهای بسیار و نه آنکه چیزهای
اقسامی بوند هر یکی بخودی خویش ایستاده چون چوب و گل خانه را
و نه اقسامی بوند که بمعنی یک از دیگر جدائی دارند و بذات ندارند چنانکه
ماده و صورت جسمهای طبیعی را زیرا که ذات واجب الوجود پیوند
دار نشود و با سباب چنانکه گفته آمد و نشاید که اندر وی صفتهای
بوند مختلف زیرا که اگر ذات واجب الوجود با ایشان حاصل شود
هم از جمله جزوها شود و اگر ذات وی حاصل بود و ایشان عرضی بوند
با وجود ایشان بمعنی دیگر بود اندر وی لبس پذیرا بود و اندر جمله آنکه
گفتیم پیدا شد که پذیرای واجب الوجود بذات نبود و نه از خود
باید که بود زیرا که هم پذیرا بود و هم نشاید که از یک چیز جز یک
معنی آید لازم زیرا که گفته آمد که هرچه از علتی موجود آید تا واجب نشود
موجود نباید پس اگر از آن معنی یکی واجب شد و همان معنی
بهمان جهت آن دیگر واجب شده واجب بود که چیزی بآن
جهت که چنان ست که از وی چیزی واجب شود بآن چیز واجب
شود چیزی دیگر و اگر بدو جهت واجب شود یکی ازین طبع و از ین
خواست مثلاً و آن دیگر از آن طبع و از آن خواست اینجا دوئی

دیگر نهاده بود و سخن اندرین دوئی که نهاده بودند و سوال بسر تا گردد

پس اندر واجب الوجود کثرت نبود —

پیدا کردن آنکه نشاید که صفت واجب الوجودی دو چیز را

بود اگر واجب الوجودی مر دو چیز را بود شک نیست چنانکه

پیدا کردیم هر یکی را فصلی بود یا خاصه و پیدا کردیم که هر دو اند

حقیقت آنچه کلی ست اندر نیاید پس واجب الوجودی بی آن

فصل و خاصه واجب الوجودی بود اگر آن فصل و خاصه بوهم

پنداریم که نیست از دو بیرون نبود یا هر یکی بمانند واجب الوجود

یا نمانند و اگر بمانند بی فصل و خاصه دو بوند و این محال ست

و اگر نمانند فصل و خاصه شرط بود اندر وجوب وجود واجب الوجود

و این ماهیت واجب الوجود ست پس فصل و خاصه اندر ماهیت

معنی عام اندر آید و این محال ست آری اگر اینجا انیت جز

ماهیت بودی شایستی ولکن انیت از ماهیت ست یا ماهیت

پس نشاید که واجب الوجود را دوئی افتد بذات خویش و نه بفصل و

خاصه پس نشاید که واجب الوجودی وصف دو چیز بود با آنکه

پدید کرده آمد که هر معنی که کلی بود و را علت بود اندر هر جزئی خویش

پس واجب الوجودی کلی نیست والا واجب الوجودی معلول بودی و واجب الوجودی ممکن الوجودی بودی و پدید کردیم که این محال است۔

پیدا کردن آنکه واجب الوجودی تغیر نپذیرد و بہمہ وجہا واجب بود

هرچه گردش پذیرد بسببی پذیرد و بسببی بحالی بود و بسببی دیگر نی آن حال بود و هستی وی خالی نبود از پیوند بدان دو سبب پس هستی وی پیوند دار بود و پدید کردیم که واجب الوجود پیوند دار نیست پس واجب الوجود تغیر نپذیرد۔

پیدا کردن آنکه واجب الوجود را ماهیت جز انیت نشاید

که بود آنچه ورا ماهیت جز انیت ست نه واجب الوجودست و پیدا شده است که هرچه ورا ماهیت جز انیت بود انیت ورا معنی عرضی بود پیدا شده است که هرچه ورا معنی عرضی بود ورا علت بود یا ذات آن چیز که وی عرض اندر ویست یا چیزی دیگر و نشاید که ماهیتی بود مر واجب الوجود را که علت انیت بود زیراکه اگر آن ماهیت را هستی بودی تا از وی انیت آمده بودی تا علت انیت شده بودی و راهش از هستی که از وی آید هستی خود بوده بود

پس این هستی دوم بکار نبود و سوال اندر هستی پیشین قایم است
و اگر ورا هستی نبود نشاید که وی علت هیچ چیز بود که هرچه ورا
هستی نیست وی علت نبود و هرچه علت نبود و علت هستی نبود
پس ماهیت واجب الوجود علت انیت واجب الوجود نبود پس
علت وی چیزی دیگر بود پس انیت واجب الوجود ورا علت
بود پس واجب الوجود بچیزی دیگر هست بود و این محال است

پیدا کردن آنکه واجب الوجود نه جوهرست نه عرض

جوهر آن بود که چون موجود شود حقیقت ورا وجود نه اندر موضوع
بود نه آنکه ورا وجودست حاصل نه اندر موضوع و ازین قبیل
را شک نه کنی که جسم جوهرست و شک توانی کردن که آن جسم
که جوهرست موجودست یا نیست یا آنگاه که وجود وی اندر
موضوعست یا نیست پس جوهر آنست که ورا ماهیتی هست
چون جسمی و نفسی و انسانی و فرسی و این ماهیت را حال آنست
که تا انیتش اندر موضوع نبود ندانی که او را انیت هست یا نیست
و هرچه چنین بود او را ماهیتی جز انیت هست پس آنچه ورا ماهیتی
جز انیت نیست وی جوهر نیست و اما عرضی خود ظاهرست که ورا

الوجود اندر چیزی نبود و چون وجود واجب الوجود با وجود
چیزهای دیگر نه بر سبیل تواطئی و جنسیت ست پس وجود نه اندر
موضوع که او را بود با وجود نه اندر موضوع که مردم و جز مردم راست
نه بمعنی جنسی افتد زیرا که چون وجود بر سپس و پیشی همی او فتد و
نه برابر و نه جنس وار و آنکه اندر موضوع نبود سپس هشی همی نبود
پس وجود نه اندر موضوع مر چیزها را جنس نیست الا بامعنی که گفتیم
و جوهر مر آن چیزها را که جوهر اند جنس ست پس واجب الوجود
جوهر نیست و بجمله اندر هیچ مقولت نیست زیرا که همه مقولتها را
وجود عرضیست و زیادت ست بر ماهیت و بیرون ازو
ماهیت و واجب الوجود را وجود ماهیت ست پس ازین مقدار
که گفته آمد پدید آمد که واجب الوجود را جنسی نیست پس او را
فصلی نیست پس او را حد نیست و پدید آمد که او را محل و موضوع
نیست پس او را ضد نیست پس پدید آمد که او را نوعی نیست
و پدید آمد که ورا یار و ند نیست و پدید آمد که ورا سبب نیست
پس ورا گردش و بهره پذیرش نیست ۔

باز نمودن آنکه واجب الوجود را چگونه شاید صفتهای

بسیار بودی آنکه اندر ذات وی بسیاری آید مر چیزها را چهار
گونه صفت بود یکی چنانکه مردم را جسم گویند و این صفتی بود ذاتی
و شرط اندر ماهیت چیز و دیگر چنان بود که گویند سپید کاین
صفتی بود عرضی که اندر وی بود ولیکن بچیز دیگر بیرون
پیوند نه دارد و سوم چنانکه گویند عالم که این صفتی بود و را از
جهت آنکه اندر وی چیزی بود بیرون عرضی که آن چیز را پیوند
ست بچیزها چنانکه علم را بمعلوم تا هم صورت علم و را بود و هم
آن پیوند که علم راست بچیزها و چهارم چنانکه گویند پدر و را ست
که پدر را جز پیوند فرزند صفتی نیست که بوی پدر شود و راست
شود و بیرون ازین چهار صفتها بوند مر چیزها را که ایشان
بحقیقت بی صفتی بوند چنانکه گویند موات مر سنگ را و
اندر این موات مر سنگ را هیچ معنی نیست جز آنکه اندر وی زندگی
ممتنع ست پس مر واجب الوجود را نشاید که صفتهای بسیار
بود از آن جمله که ذاتی بود یا عرضی بود و آن عرضی که اندر
ذات ایستاده بود و این خود پدید آمد و اما صفتهای پیوندی و
آنکه وی با چیزی دیگر بود و یا از وی چیزی دیگر بود و از بسیاری

این صفتها چاره نیست که ورا با چیزها بسیار وجودست و همه
چیزها را از وی وجودست و این صفتهای اضافی اند و دیگر
مر او را صفتها بسیارست که معنی ایشان بی صفتی ست چنانکه
گویند یکی و حقیقت وی آن ست که ورا یار نیست یا اندر
وی جزو و بهره نیست و گویند ازلی و حقیقت وی آنست
که هستی او را آغاز نیست و این هر دو گونه صفتها اند که اندر
ذات بسیاری نیاورند و ایشان چیزی نه اندر ذات بلکه
با پیوند اند و پیوند معنی بود عقلی نه چیزی بود اندر ذات یا
وسلب که وی هستی نه صفتهای بسیار بود بلکه برگرفتن صفتهای
بسیار بود و لکن نام و وهم افگند که آنجا صفتی ست اندر ذات
چنانکه کسی را توانگر خوانند این نام را از جهت چیزی دیگر بود
که ورا با وی پیوندست نه صفتی بود اندر ذات و چنانکه گویند
درویش که این ورا بسبب نابودن خیر بود از جهت صفتی اندر
ذات و این اندر معنی کفایت ست۔

پیدا کردن آنکه واجب الوجود یکی بود بحقیقت و همه
چیزها را وجود از وی بود زیرا که وی یکی بود بحقیقت چنانکه

گفتیم و همه چیزها دیگر بمانند تا واجب الوجود پس همه ممکن الوجود
بوند همه را علت بود و علتها نا متناهی نه اند پس تا باول رسد
و آن اول واجب الوجود بود یا بر خویشتن گردند چنانکه مثلاً
آ علت ب بود و ب علت ج بود و ج علت د بود و آنگاه
د علت آ بود پس این همه بجملگی یک جمله معلول بود و ایشان
را علتی از بیرون باید که این خود پدید شده است دیگر که
د مثلاً علت آ ست و معلول معلول آ و معلول معلول آ معلول
آ بود پس یک چیز هر یک چیز را علت و معلول بود و این محال
بود پس هر معلولی بواجب الوجود رسید و واجب الوجود یکی
ست پس همه معلولات و ممکنات بیکی واجب الوجود رسند —

پیدا کردن آنکه واجب الوجود قدیم ست و اینهمه چیزها
محدث اند هستی اجسام و اعراض و جمله معقولات این عالم محسوس
ظاهر ست و این همه را ماهیت جز انیت ست که اندر و معقولات
همی افتد و گفته بودیم که اینهمه ممکن الوجود اند و اعراض را قوام
باجسام ست و اجسام پذیرای تغیر اند و نیز اجسام از ماده و صورت
مرکب اند و هر دو جزو جسم اند و ماده بنفس خویش نیست قائم بالفعل

نیست وصورت نیز همچنان و ما گفته بودیم که هرچه چنین بود ممکن
الوجود بود و گفته بودیم که ممکن الوجود را وجود بعلت بود
بنخود او را هستی نبود و بچیزی دیگر شش هستی بود و محدثی این بود
ونیز گفتیم که علتها آخر بواجب الوجود می رسند و واجب
الوجود یکی بود پس پدید آمد که مر عالم را اوّلی ست که بعالم
نماند و هستی عالم از ویست و وجود وی واجب ست و
ورای وجود بخود ست بلکه وی حقیقت هست محض ست و وجود
محض ست و همه چیزها را وجود از ویست چنانکه مثلاً آفتاب را
روشنی بخود ست و همه چیزها را روشن شدن عرضی بوی ست
و این مثل انگاه درست بودی که آفتاب نفس روشنی بودی
قایم بخود و لیکن نه چنین ست که روشنی آفتاب را موضوعی ست
و هستی واجب الوجود را موضوعی نیست بلکه خود بخود قایم ست
پیدا کردن آنمعنی که مفهوم باید کردن از معنی عالمی واجب
الوجود ترا پس تر پدید آید که سبب معلوم شدن چیز آن بود که
صورت و حقیقت وی از ماده جدا بود و همچنان سبب عالم بودن
چیز آن هست که هستی وی اندر ماده نبود و هرگاه که هستی

مجرد از مایه صورت بود اندر هستی مجرد از مایهٔ آن هستی علم بود چنانکه
صورت مردم مجرد کرده از مایه مردم که اندر نفس بود وی علم بود
و چون نفس که صورت وی خود مجرد ست از مایهٔ وجود او مر
او راست پس نفس خود بخود نفس عالم ست زیرا که وی با آنکه
از مایه جداست چنانکه پدید کنیم بجای خویش عالم بود با آنچه از
وی جدا شود و بوی رسد و آنرا نیز که وی مجرد ست معلوم
ست مر او را که از وی جدا نبود و خود از خود جدا نیست پس
خود مر خود را عالم ست و معلوم ست و واجب الوجود مجرد ذات
از مادت بغایت مجردی و ذات وی از خود محجوب نیست و جدا
نیست پس وی خود مر خود را عالم ست و معلوم ست بلکه علم است
مجرد با آنکه مجرد ست آنست که ذات وی بهرچه پیوندد علم بود با آنکه
خود مجرد ایست که از خود جدا نیست و خود مر خود را عالم ست
و معلوم بتحقیق آن بود که علم بود که معلوم بتحقیق آن
صورت ست که آن چیز اندر تست نه آن چیز که آن صورت
وی ست و چیز معلوم دیگر هست و نه بتحقیق ست و محسوس آن
اثر ست که اندر حس آید نه آن چیز بیرون و آن اثر حس ست

پس بحقیقت معلوم خود عالم بود و چون معلوم نفس عالم بود عالم
و معلوم و علم یک چیز بود باین جایگاه پس واجب الوجود
عالم ست بذات خویش و ذات وی که هستی دهد همه چیزها ست
بران ترتیب که هستند معلوم ویست پس همه چیزها از ذات وی
معلوم وی ست همچنانکه چیزها علت بوند مر آن را تا او را
علم بود با ایشان بلکه علم وی علت ست مر چیزها را که هستند
چنانکه علم درودگر بصورت خانه که خود اندیشیده بود صورت
خانه که اندر علم درودگرست سبب صورت خانه بیرون ست
نه صورت خانه علت علم درودگرست و اما صورت آسمان
علت صورت علم ماست با آنکه آسمان هست و قیاس همه
چیزها بعلم اول چنان بود چون قیاس چیزها که ما بیندیشیم
بیرون آریم ایشان را بعلم ما که صورت بیرونی ایشان
از آن صورت ست که اندر علم ما بود —

**پیدا کردن آنکه چون بود مر واجب الوجود را علم بچیزهای
بسیار بی آنکه اندر ذات وی بسیاری افتد** اول چیزی
بباید دانستن که علم واجب الوجود نه چون علم ما بود و نه

علم یا دو دیگر که اندر ما دو گونه علم ست یکی بسیاری واجب کند
ویکی نکند آنکه بسیاری واجب کند ورا علم عقلی خوانند وشرح
این هردو پیشتر بتحقیقت گفته آید ولیکن اینجا جمله تمثال بنمایم
ومردم عاقل که اورا باکسی مناظره بود یا مذاکره وآن کسی
بسیار سخنان بگوید که آن همه را جواب باید یک خاطر اندر نفس
وی موجود آید که وی بدان یک خاطر اندر نفس وی موجود
آید که وی بدان یک خاطر یقین دارد بجواب همه بی آنکه صورت
جواب ها اندر نفس وی جدا جدا ایستاده بوده باشد پس آنکه
باید بشد وگفتار آید ازان یکی خاطر اندر نفس صورت صورت
بر نیت همی آید ونفس بصورت صورت نگاه همیکند وبه فعل
ورا دانش حاصل همی آید وزبان ازان صورت صورت عبارت
همیکند واین هر دو دانش اند بفعل که آن کس که ورا خاطر پیشین
افتاد پیشین بود که آن کس را همه جواب همی داند وآن دوم نیز
دانش بفعلست وآن پیشین دانشست بدانکه آغاز وسبب پیدا شدن صورتهای تفصیلیست
واین دانش فاعلیست وآن دیگر نیز دانشست بدانکه پذیرای صورتهای عقلی بسیارست واین
دانش انفعالیست وازینجا صورتهای بسیار بوند اندر دهنده

واین

واین بسیاری واجب کند واینجا اضافت بود بصورتهای بسیا
که از یک چیز بود وآن بسیاری واجب نکند پس پدید آمد که چگونه
شاید که عالمی بود بچیزهای بسیار بی بسیاری حال عالمی واجب
الوجود به همه چیزها چون حال آن یکی خاطر دان بچیزهای بسیا
بلکه ازان عالی تر و یگانه تر و مجرد تر که آن خاطر را پذیرای
بود که اندروی بود آن خاطر وآن واجب الوجود مجردست
پیدا کردن دانسته شدن ممکن مر داننده را چیز یکه ممکن بود
که بود وممکن بود که نبود نشاید که دانسته آید که بود یا نبود وشاید
که دانسته آید که ممکن هست که هر ممکنی مر ممکنی را واجب ست بودن
و نابودن واجب نیست که ممکن هست وچون ممکنی واجب ست
شاید که دانسته آید وچون بودن ونابودن نه واجب ست نشاید
که دانسته آید که اگر دانسته آید که بود وشاید که نبود وچون نبود
دانش دروغ ودروغ دانستن نبود که گمان مگر که نشاید که نبود
انگاه شاید که بود ونبود ونبود ولکن هر چیزی که ممکن بود بنفس
خویش واجب بود بودن ونابودن وی بسبب بسی چون ورا
از راه سبب دانند ورا از جهت واجبی دانند پس ممکن را بشاید

دانستن از آنجهت که وی واجب ست مثال این اگر کسی گوید که
فلان فردا گنج یابد بتوان دانستن که یابد یا نیابد که این بنفس خویش
ممکن ست ولکن چون بدانی که او را سببی افتد که ثبت افکند اندر
دل وی تا بفلان راه شود و سببی افتد که بر فلان خط شود و سببی
افتد که پای بر فلان جایگاه نهد و دانسته باشی که فلان
جایگاه پوشیده است و بزیر وی گنج ست و دانسته باشی که گرانی
سپردن وی از استواری آن پوشش بیشتر ست و از اینجا بدرست
بدانی که وی بگنج رسد پس این ممکن را چون از جهت خویش
بنگری بشاید دانستن و دانسته که هر چیز تا واجب نشود نبود
پس هر چیزی را سببی ست ولکن اسباب چیزها ما را معلوم نیست
بتمامی پس واجبی ایشان ما را معلوم نیست و اگر بعضی اسباب
دانیم غلبه گمان افتد و یقین نبود زیرا که همی دانیم که این سببها
که دانسته ایم واجب بشند بودن وی که شاید سببی دیگر باید یا
شاید که مانعی افتد اگر این شاید بودن نبود وی خود بیقین دانستیمی
و چون همه چیه بود و را بازگشتی ست بواجب الوجود که وی ابدا
همی بود آمدن وی از وی پس همه چیزها را نسبت واجب ست

بواجب الوجود بآنکه ایشان بوی واجب شوند پس همه چیزها ورا معلوم شد

پیدا کردن آنکه واجب الوجود چیزهای متغیر را چگونه باید که داند تا متغیر نشود

نشاید که علم واجب الوجود اندر زمان افتد یا او گوید که اکنون چنین و فردا چنانست و ورا حکم بود بآن که وی اکنون ست و ورا فرداست وانگاه آنچه فردای وی بود اکنون وی شود زیرا که هرچه وی بچیزی عالم بود ورا صفتی بنفس خویش جز بودن اضافت وی بآن چیز و جز بودن آن چیز نه چنان چون چیزی که براست چیزی بود که جز آن نبود که میان وی و میان آن چیز اضافتی بود تا اگر آن چیز معدوم شود وی براست وی بود و اکنون نه براست وی ست هیچ تغیر نپذیرفته بود ولیکن پیوندی و اضافتی که او را با چیزی بوده است نبود و ذات وی همچنان بود بل علم چیزی بود که چون چیزی عالم بود وقتی که ذات معلوم بود بآنکه وی هست وانگاه که نبود آن بود که ذات معلوم نبود و نه تنها آن بود که ذات معلوم نبود بلکه آن عالمی که معنی بود و وصف بود

مرذات ورا نیز بود که عالمی چیزی افزون بودن آن چیز دیگر بود باوی بل نابودن آن چیز بود باوی خاصیتی باید مرذات ورا که آن عالمی بود بهر معلومی خاص حالی خاص بود یا یکی حال خاص وی بهمه معلومها پیوسته بود که اگر یکی معلوم شود آن حال خاص شود پس اگر واجب الوجود عالم بود اندر اکنون باید عالمی وی بآنکه وی پیوسته بود تا بداند که اکنون فلان نیست و بخواهد بودن بفلان وقت و چون آن وقت بیاید باوی همچنان داند که فلان نیست و بخواهد بودن و این خطا بود نه علم یا چنان نداند بلکه دگرگونه داند پس وی نه چنان عالم بود که بود پس از چنان عالمی بگشته بود پس وی متغیر بود چنانکه پیدا کردیم پس نشاید که علم واجب الوجود متغیرات اینچنین بود و اما چگونه شاید که بود چنان شاید که بروی کلی بود نه جزوی و چگونه بود بروی کلی چنان بود مثلا منجم که بداند فلان ستاره نخست اینجا بود باز آنجا شود و پس چندین ساعت با فلان قران کند و پس چند زمان مثلا کسوف شود و چندین ساعت در کسوف بماند انگاه منجلی شود بی آنکه بداند که اکنون

چیست که هرگاه که داند که اکنون چیست ساعتی دیگر آن دانش که
با وی بماند و دیگر دانش آید و متغیر شود و اگر آن چنان کلی داند
همیشه دانش وی یکی بود که داند سپس جای فلان جای
بفلان جای بود و سپس آن حرکت آن حرکت آید و پیش آن حرکت
و بآن حرکت و سپس آن حرکت علم یکی بود و متغیر نشود چنانکه
خواهی اندر پیش و خواهی اندر وقت و خواهی گذشته درست بود
که فلان ستاره سپس آنکه قران فلان ستاره دارد بچندین
ساعت بقران فلان ستاره شود اگر این گذشته بود راست بود اگر
اندر پیش بود راست و اگر اندر وقت بود راست بود و اما
اگر گوید که اکنون وی مقارن فلان ستاره است و فردا
مقارن دیگر ستاره بود چون فردا بیاید نشاید که هم این سخن گوید
و راست بود و همچنان اندر دانش که چون وی دانسته بود
که اکنون مقارن فلان ست و فردا مقارن فلان اگر فردا
همچنین داند خطا دانسته بود پس فرق دانستن میان دانستن
کارهای متغیر جزوی بعلم زمانی و بعلم کلی و واجب الوجود
همه چیزها را داند بعلمی کلی که هیچ خرد و بزرگ از علم وی غائب نبود

بدین روی که گفته آمد -

دانستن معنی خواست واجب الوجود هر فعلی که از فاعلی آید

بالطبع بود یا بخواست یا بعرض و تفسیر این خود کرده آمد و هر فعلی را که
بدانش آید نه بطبع بود و نه بعرض و آن فعل که بدانش آید از خواست
خالی نبود و هر که فعلی آید از وی و وی داند آن فعل را و فاعل
خویشتن را آن فعل از وی بدانش آید و هر فعلی که از خواست
آید با وی یا دانش بود یا گمان یا تخیل مثال آنکه از دانش
فعل مهندس بود یا پزشک بر حکم آنچه دانسته بود و مثال آنکه
از گمان آید پرهیز کردن از چیزی که اندر وی خطر بود و مثال
آنکه از تخیل آید ناخواستن چیزی بود که به چیزی پلید ماند و
خواستن چیزی را که بچیزی نیکو ماند تا از قبل مانندن او را
طلب کند و نشاید که فعل واجب الوجود از گمان یا تخیل افتد
که گمان و تخیل عرضی بوند و تغیر پذیرنده و واجب الوجود
همه رویها واجب است چنانکه پیدا شده است پس باید که
خواست واجب الوجود از دانش بود و چون صورت نیز که تفسیر
خواست ما بگوییم که چگونه بود مثال آن چون ما چیزی بخواهیم

نخست

نخست اعتقادی بود یا دانشی یا گمانی یا تخیلی که آن چیز بکار
و بکارست آن بود که چیزی نیکوست یا سودمندست انگاه
ما را پس اعتقاد آرزو افتد و چون آرزو به نیرو شود انگاه
اندامهای کارکنش اندر جنبش افتد و آن کار بحاصل شود
ازین سبب فعل ما تبع غرض بود و ما پیدا کرده ایم که واجب
الوجود که تمام هستی ست یا افزونتر از تمام ست نشاید که
فعل او را غرضی بود و بر نشاید که وی چنان داند که چیزی
او را بکارست تا او را آرزو افتد پس خواست وی از دانش
بران روی بود که بچیزی داند که هستی چنین چیز اندر نفس
خود خیرست و نیکوست و هستی چنان چیز باید که چنین بود
تا خیر و فاضل بود و بودن فلان به از نابودن بود انگاه او را
چیزی دیگر نباید تا انچه دانسته وی ست بوجود آید که نفس دانسته
بودن وی بهتر همه چیزها و بهترین نظام که شاید بودن اندر
هستی بران ترتیب که تواند بودن همی موجب بود مر هست
شدن همه چیزها را چنانکه هستند چنانکه دانستن قوت ذهن
اندر ما سببی ست بی واسطه جنبش قوت آرزو را که چون ما

بدانیم که صواب آنست که قوت آرزو بجنبید دانستنی مطلق چیزی
گمان یابی باز دارنده که اندر وهم آید قوت آرزو بجنبید از آن
دانش بی میانجی قوت آرزوی دیگر همچنان محال پیدا شد آن
هستی همه چیز از دانش واجب الوجود و ما را این قوت آرزو
از بهر آن بایست تا آنچه ما را خوش آید یا لتها بجوییم و
آنجا این بکار نبود پس خواست ایزدی چیزی دیگر نیست مگر
دانستن حق که نظام هستی چیزها چگونه باید و دانستن آنکه بودن
ایشان نیکوست نه مر او را ولکن بنفس خویش که معنی نیکوئی
بودن هر چیزی بود چنانکه باید و عنایت وی آنست که داننده
است که مثلاً مردم را اندامهای چگونه باید تا وی را نیکوتر و
مر آسمانها را جنبش چگونه باید تا او را نیکوتر بود و نظام خیر
بود بی آنکه دیگر بار وی را قصد و طلب و آرزو و غرض بود که
این بوی اندر خود نبود و بجمله نگر این وی بزیر خویشتن و تمام
داشتن برین روی که نه هم ماست بتمامی وی و بی نیازی
وی سزا نبود و این خود بشرح پیشتر گذشته است و اگر کسی گوید
که ما نیز فعل کنیم بی غرض هرچند که با آرزو بود چنانکه بجای

کسی نیکوی کنیم و ما را اندر انجا هیچ فایده خویشتن نبود و اگر واجب الوجود
بذیرنده گردد و تیمار زیر خورد و از بهر صلاح زیر نه از بهر فایده خویش
باک نبود و را گوییم که هیچ فعل نه کنیم ما برین صورت بی هیچ غرضی
زیرا که هر چند که فایده کسی دیگر خواهیم آن قبل را خواهیم تا ما را
بدان یا نیک نامی حاصل شود یا مزدی حاصل شود یا چیزی که
آن اولیتر است نکنیم تا ما را اختیار نیکو بود و کننده واجب
باشیم که کردن واجب منفعت و فضیلت و هنر است ما را که اگر نکنیم
آن محمدت و آن هنر و آن فضیلت ما را نبود و علی کل حال آن
فایده کسی را طلب کردن غرض بوده پدید کرده ایم که غرض
جنبا ننده فاعل است و بکار آورنده فاعل است و نشاید که
واجب الوجود عالم را بکار آورنده بود پس دانسته آمده است که
خواست واجب الوجود چگونه بود و دانسته آمد که صفتی شود جز
علم و دانسته آمد که آن همیشگی بود و دانسته آمد که ما را نیز خواستی
چنان هست —

پیدا کردن حال قادری و توانائی واجب الوجود مشهود
معروف میان مردم اندر چنان ست که توانا آن بود که اگر خواهد

کند واگر نخواهد نه کند نه آنست که هم خواهد که کند و هم خواهد که نه کند که بسیار چیزهاست که ایشان گویند که آفریدگار هرگز آنرا نخواهد و نکند و بر ایشان قادرست چنانکه ستم کردن پس شرطیه نه بر قیاس قضیهٔ حملیست بل بر قیاس قضیهٔ شرطی که اگر خواهد کند واگر نخواهد نه کند و شرطی را راستی نه بآن بود که هر دو پاره وی راست بوند که شاید که هر دو دروغ بوند چنانکه گویند اگر مردم پرندهٔ اندر هوا جنبش کردی این راستست و مقدم و تالیش هر دو دروغ و شاید که مقدم دروغ بود و تالیش راست چنانکه گویند اگر مردم پرنده بود حیوان بود پس گفتار ما که اگر نخواهد نه کند واجب نه کند که حق بود نخواهد تا حق بود نکند شاید که نخواهد و بکند و حق بود که اگر نخواستی و شاید که نخواستی بکردی واگر نخواستی و شایستی که نخواستی بکردی پس واجب الوجود اگر خواهد بکند واگر نخواهد نکند و این هر دو شرطی راستست واگر کسی گوید که اگر نخواهد حدیث مستقبل را گوید و بودن آنکه از پیش زمان را بود و نشاید که واجب الوجود را خواستی نو بود و جوابش بر این اصلها که رفته است جواب دهیم او را دو گونه یکی آنکه این

سؤال هم برآنست که مقدم شرطی راست نیست و نشاید بودن
و جواب این گذشته است و دیگر آنکه لفظ اگر و نخواهد و نخواهست
اینجا بمجاز گوییم و چنین باید گفتن که هرچه را وی خواهان بود نبود
و هرچه را خواهان نبود از انچه از وی آید نبود و آنچیزها را
که خواهان ست اگر بشایستی که با خواهان بودی ببودی و آن
چیزرا که با خواهانست اگر بشایستی که بخواستی نبودی و این بمعنی
آن ست که چیزرا بآن توانا خوانند و توانا آن بود که هر آئینه
بکند یا نکند و هر آئینه بخواهد یا نخواهد و ازانجا پدید آید که قادری
وی هم عالمی و آنست باضافت بچیزها و اندر ذات وی
عالمی و قادری دو نیست ـ

پیدا کردن حکیمی واجب الوجود و حکمت نزدیک ما برود چیز افتد
یکی بر دانش تمام و دانش تمام اندر تصور آن بود که چیزرا بماهیت
چیز شناسند و بحد و اندر تصدیق تصدیق یقینی بود بتمامی
سببهای آن چیزها که ایشان را سبب ست و دیگر بکنش که محکم
بود و محکم آن بود که هرچه فریضه بود مر بودن ورا ببود و هرچه
فریضه بود مر نگاهداشت ورا چندانکه اندر مایه وی بشاید ببود

و هر چه آرایش بود و سود را نه فریضه را نیز بود و واجب الوجود
مر همه چیزها را که چنانکه هستند داند و با سباب تمامی داند زیرا که
چیزها را از چیزها نداند بلکه از خویشتن داند بدانکه همه از وی
اند و اسباب ایشان از وی ست پس باین معنی او حکیم ست
و حکمتش هم علم ست و واجب الوجود آنست که هستی هر چیزها
از ویست و همه چیزها را هم فریضه هستی وی داده است و هم
آنچه بیرون از فریضه وی چنانکه ما اندرین باب کتابی
خواهیم کردن اگر زمانه مهلت دهد و این معنی اندر قرآن بچند جایگاه
گفته است یکی آنجا که گوید ربنا الذی اعطی کل شیء خلقه ثم هدی
و نیز آنجا که گوید الذی قدر فهدی و نیز آنجا که گوید الذی خلقنی
فهو یهدینی و حکیمان مر آفرینش فریضه را کمال اول خوانند و آفرینش
زیادت را کمال ثانی خوانند پس واجب الوجود حکیم مطلق ست
پیدا کردن جود واجب الوجود و نیکوئی و فایده برسیدن از
چیزی بچیزی دو گونه بود یکی معاملت و یکی جود اما معاملت آن بود
که چیزی بدهد و چیزی بستاند و این چیز که بستاند همه عیبی بود و نه
باشد که نام شکر و شادی و دعا بود و بجمله چیزی از آنچه بوی رغبت

بود بستاند و هرچه اندر وی عوضی بود بحقیقت معاملت بود
هرچند که عامهٔ مردم معاملت آنرا خوانند و شناسند که آخر ثانی
با آخر ثانی بود و نیکنامی را و شکر را عوض ندانند ولیکن
خردمند داند که هر چیزی بود که اندر وی رغبت افتد آن فائده
بود و اما جود آن بود که نه از قبل عوض و مکافات بود و بهرهٔ
کرداری نبود و این آن بود که از چیزی نیکی آید بخواست وی
بی غرضی که او را بود و فعل واجب الوجود چنین ست پس
فعل وی جود محض ست .

پیدا کردن آنکه خوشترین خوشی و بزرگترین سعادتی و نیکبختی بهرهٔ
واجب الوجود ست هرچند بیشتر مردم را صورت افتد
که چیزهای دیگر خوشترست سخت باید که دانسته آید که خوشی
و درد چیست گوییم که هرکجا که اندر یافت بود خوشی و درد بود
پس سخت اندر یافت باید و اندر یافت مارا دو گونه بود یکی
حسی که از بیرون بود و یکی وهمی عقلی که از اندرون بود و
هر یکی سه گونه بود یکی اندر یافت چیزی که سازوار و اندر خور
قوت اندر یابنده بود و یکی ناسازوار و نابکار و نا اندر خور

سیم

میانه که نه این بود و نه آن پس خوشی اندریافت اندر خور بود و دردِ اندر
یافت نا اندر خور بود و اما اندریافت آنچه نه این بود و نه آن نه
بخوشی بود و نه درد و اندر خور هر قوتی آن بود که موافق فعل
وی بود و بی آفت خشم را غلبه و شهوت را مزه و خیال را امید
و وهم برین قیاس هر لمس را آنچه موافق وی بود و مر بوئیدن
همچنین و مر دیدن را هم بر آن قیاس و اندر خردمندان لذّت
قوتهای باطن غلبه دارد و بر خرد ضعیف نقصان و فرو دهمتان
و خسیسان خوشیهای ظاهر غلبه دارد اگر بر کسی عرضه کرده
آید که چیزی خوردنی خوش خواهی یا محل و حمیت و بزرگ داشت
و غلبه بر دشمن اگر سقط و خرد همت بود و بجل کودکان و چهار
پایان شیرین خواهد و اگر او را نفسی شریف و نفیس بود هرگز شیرینی
تنگرد و آن مر او را بجای آن دیگر چیز خوشی نه ایستد و سقطه همت
آنکس بود که قوتهای باطن وی مرده بود و خود خبر همی ندارد
از فعلهای قوتهای باطن چنان کودکان که ایشان را هنوز قوتهای
باطن بفعل تمام نیامده باشد و هر قوتی را خوشی اندریافت آن چیز
بود که ویرا قوت بر وی نیست و از بهر وی ست و آن چیز موافق

وی ست ولکن اندرین باب تفاوت سه گونه افتد یکی تفاوت قوت
قوت که هرچند قوت شریفتر و قوی تر آن چیز که فعل وی
بود شریف تر و قوی تر یکی از قبیل مقدار اندر رسیدن و اندر
یافتن و هر قوتی که اندر یافت وی بیشتر وی بخوشی و درد بیشتر
رسد و اگر دو قوت بود از یک باب ولکن یکی تیزتر بود
اندر یافت وی مر خوشی را و درد را بیشتر بود و سوم از قبیل تفاوت
المحبوب بقوت رسد که هرچند وی اندر باب خوشی و ناخوشی
قوی تر قوت را خوشی یافتن و درد یافتن بیشتر و آن چیز خوشتر
بود که وی بنقصان و بدی میل کمتر کند و دارد و آن چیز
دردناک تر که وی بنقصان و بدی میل بیشتر کند و دارد زیرا که آن
چیز حسی ست پس چون قیاس شاید کردن آن صورتی را که
اندر حس افتد از شیرینی یا از معنیهای دیگر که بشیرینی ماند که آن
یافت وی حسی ست زیرا که او را اندر یافت چیزی حسیست
با آن صورتی که از واجب الوجود آید اندر عقل که وی بهترین
صورتیست و قوت عقل را بفعل آورد و اما اگر قوت کری قوت
حسی خسیس و ضعیف بود که بیشتر پدید آید که وی چیز نیست که

بهرهٔ وی از وجود حسی ست و ایستادن وی با آلتی جسمانیست و
هرگاه که اندریافت وی مر خوشی را قوی شود وی ضعیف شود چنانکه
خوشی چشم روشنائی ست و ناخوشی وی تاریکی و روشنائی
قوی ورا کور کند و بجمله محسوسات قوی مر قوتهای حس را تباه کند
و معقولات قوی عقل را درست تر کند و قوی تر کند و قوت
های عقلی بخود ایستاده است و از گردش او راست چنانکه پیدا
کرده شود و نزد هستی هستی واجب الوجود وی ست چنانکه هم
پیدا کرده شود پس قوت حسی را بقوت عقلی نسبت نیست
و اما اندریافت عقل و اندریافت حس بچند روی تفاوت دارند
یکی آنکه عقل چیزی را بخویش چنانکه وی ست اندریابد و حس
هیچ چیز را بخویش اندر نیابد چه هرگاه که جسم سپیدی بیند طول و
دراز او و پهنا و شکل با وی بیند و حرکت و سکون با وی بیند
پس هرگز سپیدی را بخودی سپیدی نتواند دیدن و کم بیش افتد
اندر وی با اندریافتن جزو باشد که او را کمتر از آن بینند که وی ست
و عقل چیز را مجرد ببیند و چنان بیند که هست یا خود هیچگونه نبیند و
حس مر عرضهای حسی بتغیر پذیرا بیند و عقل مر جوهرها و صفتها

تا کرده را ببیند و آن چیز را ببیند که نیکوئی و نظام و خوشی از وی
پس چگونه بود حال خوشی اندر یافت عقل مر حق اول را آنرا که
همه جمال و نظام و بها از وی ست و آن خوشی را باین خوشی
حسی چه قیاس بود و لکن بسیار بود که خوشی را ادراک کند قوتی
از قوتها و از خوشی وی غافل بود و ازان قبیل که از وی
مشغول بود و غافل بود چنانکه کسی مشغول شود که او از دستانهای
جلیل نیکو نظام شنود و از خوشی وی خبر ندارد یا از قبیل آفتی
که افتاده بود که طبع چیز بسبب آن آفت آرزوی آن چیز دارد
که آن آفت را دفع کند پس او را چون جز او چیزی دیگر
دهند هر چند که خوش بود خوشش ندارد چنانکه کسی را که گل
خوردن خوش آید و چیز ترش و تلخ خوش آید و چیز شیرین
ناخوش آید یا از قبیل عادت و الف چنانکه کسی طعامی ناخوش
الف کرده یا چنان شد که اندر خور وی گشته بود پس آن خوشتر
آید او را از آنچه وی بحقیقت خوش ست یا از قبیل آن که قوت
وی خود ضعیف بود و نتواند احتمال آن چیز خوش کردن چنانکه
جسم ضعیف که روشنائی اش ناخوش آید گوش ضعیف که آواز

خوش خویشتن ناخوش آید پس بدین سببها ما را نیز باشد که غفلت
افتد از خوشی معقولات که ما از ایشان مشغولیم و قوت عقل ما ضعیفست
باول کار و بجملها اندر تنعیم و عادت والفت بچیزهای محسوس
کرده ایم بسیار بود که چیزی خویشتن ناخوش آید هم ازین سببها
او بسیار بود که نه از خوشی و نه از ناخوشی خبر دارد چنانکه کسی
که اندام وی خدر شده باشد که چون خوشی و ناخوشی بوی رسد
وی نداند چون خدر زایل شود آنگاه داند و چیزی که بوی
رسیده بود از سوختگی بازیابی و بسیار بود که قوتی چیزی اندر یابد
و خوشی وی اندران بود و وی خبر ندارد از سببی عارض را چنانکه آن
بیماری که پزشکان آنرا بولیموس خوانند که همه تن گرسنه بود و بگرسنگی
ضعیف همی شود و لکن معده خبر ندارد و بسبب بیماری از ضعیفی یا
از تری که او را افتاده بود و چون آن سبب زایل شود سخت
دردمند شود به نارسیدن غذا بوی و حال نفس ما اندرین گیهان
همچنین ست که وی بنقصان ست و با آنکه کمال معقولات اندر وی
نیست دردمند است و بآن کمالی که دارد خوشی یابد بسبب بطبع خویشتن
ولیکن اندر تن ست از اندریافت خوشی و درد مشغول ست و چون جدا

شود آنگاه داند —

تمام کردن سخن اندرین باب پس واجب الوجود بزرگترین اندر
یابنده ایست مر بزرگترین اندر یافت را که خود است تمام برین اندر
یافتن دایم بآن بها و بآن عظمت و بآن منزلت پس خوشترین حالی
حال ویست بخود که ورا حاجت نیست بچیزی بودن که او را جمال
و عظمت دهد و آن هستیها که اول آفرینش تمام افتاده اند و عقلی
محض اند و نه چون ما اند که ما را همیشه بچیزهای بیرون حاجت ست و
چیزهای فرود بان نگیرش ست و شغل ست ایشان را بکمال خویش
که ایشان را معقول بود و بانچه ایشان را مشاهده است از کمال و
بها واجب الوجود که اندر آئینه جوهر ایشان تابان ست غایت
خوشی و لذت ست و خوشی ایشان بانچه ورا مشاهده اند از وجه
الوجود افزون خوشی ایشان ست بانچه اندر یافته اند از کمال خویشتن
و ایشان را بخوشی و لذت مشغول ست زیرا که هرگز روی
از بر سو بفرو سو نکنند و خودی خویش را وقف کرده اند بر نظاره درج
یعنی شکوه مندی برین و بریافت خوش مهین و آنجا ملال نبود
که سبب ملال شغلی دیگر بود و یا درد آلت بود و یا بدی آلت بود و بجمله باید

که آنجا مادتی بود بتغییر پدید آید اما سببی ملال تو نیابد و هر چه قوی باشد او را
سببی بود که بوی رسد متغیر بود و نیکبختی مردم آن بود که جان
خویش را آن حال جوید یا چون ازین جدا شود آن خوشی بیابد
و چون خلاف آن کسب کند ضد آن خوشی دریابد هرچند که
آن درد اکنون صورت نیست چنانکه هر که درد سوختن آتش
نیاموزده باشد جز از شنیدن نداند و چون نیکو گفت امام حکیمان و
دستور آموزگار فیلسوفان ارسطاطالیس اندر باب آن خوشی که
واجب الوجود را بخویشتن ست و چیزها را بوی از وی که گفت
اگر مر اول که همه چیزها را از خود همیشه است آن مقدار خوشی
ست که ما را بوی بود آن ساعتی که او را اندریابیم و اندر بزرگی
وی اندیشه کنیم و حق را اندر باب وی تصور کنیم خود بزرگست و
این مقدار که خرد ما اندریابد و حال ما واجب کند خود قیاس
ندارد با آنکه ورا از خود بود و آن بزرگتر و عجب‌تر بلکه هستی اول
خوشیست قایم بنفس خویش و نبایستی که آن حال را خوشی خواندندی
ولکن لفظی نیست از لفظهای معروف تازیان اندر خورتر بدین معنی
پیدا کردن چگونگی پدید آمدن چیزها از واجب الوجود پیش ازین

گروه بودیم که نشاید که از واجب الوجود باول وجود جز یک وجود
بحاصل آید و اینجا وجودهای بسیار همی بینیم پس نشاید که همه را
درجهٔ یکی بود تا وجود ایشان از واجب الوجود بیک منزلت
باشد و بیک درجه بلکه پیش و پس باید که بود و هر چه
کاملتر و وجود وی حقیقی تر وی بوی نزدیکتر ولکن اگر چه چیز
را سبب یک چیز بود چیزهای بسیار اندر یک درجه نبوند و الا
هر دو چیز هی که بیک جای نهی یکی پیشتر بود و یکی سپستر و
حال چیزها چنین نیست که مردم و اسپ و گاو مثلاً یک
سپس دیگر نیند و درخت خرما و درخت انگور یک سپس
دیگر نیند و سیاهی و سپیدی اندر درجهٔ هستی برابراند و چهار
طبایع یک سپس دیگر نیند آری شاید گفتن که آسمانها با طبایع
پیشتر از چهار طبایع اند و چهار طبایع پیشتر از مرکبات اند
ولکن همه چیزها چنین نیند پس بباید دانستن که این چگونه
شاید بودن که گوئیم که هر چه ممکن الوجود بود باید که او را
ماهیتی بود جز وجود و این عکس آنست که گفته بودیم گفتیم که
هر چه او را ماهیت است جز وجود وی ممکن الوجود بود و

این عکس آنرا درستست که در پیش گفته بودیم که هرچه واجب
الوجود بود ورا ماهیتی دیگر نبود جز وجود و گفته بودیم که هر
چیزی که واجب الوجود نبود وجودش عرضی بود و
هر عرضی مر چیزی را بود پس ماهیتی باید که آن وجودش عرضی
بود که بحکم آن ماهیت ممکن الوجود بود و بقیاس سبب
واجب الوجود و بقیاس عدم سبب ممتنع الوجود پس ممکن
الوجود ورا از واجب الوجود وجود آید و وجودی بود که بحکم وجودی
که از واجب الوجود آمده است یکی ست واما بوجود ورا حکمی
دیگرست پس هرچه وجودوی واجب نیست هرچند که اورا
از واجب الوجود یک چیزست ورا اندر وجود دو است حکم
ممکنیش بخویشتن و حکم واجبیش باول تا وی بخودی حکمی دارد
و بقیاس باول حکمی تا اگر این چیز عقلی بود ورا از آنجا که اول
را داند حکمی بود و از آنجا که خود را داند حکمی بود هرچند که
ایشان خود را از واجب الوجود دانند چنانکه خودی ایشان
است که از ویست پس افتادن این روی از کثرت واجب نکند
که وجود جز از اول باول کار کثرت بود بلکه از اول باول کا

یک وجود بود و اندران یک وجود به نسبت اول باول کار کثرت بپیوستند که شاید که آن کثرت سبب بود مر آمدن کثرت را از یک چیز که از اول آمده است بیرون وی تا وی بدان جهت که او را نسبت ست باول سبب چیزی بود و بآن جهت دیگر سبب چیزی دیگر آنگاه چیزها بوجود آیند که یکی پیش از دیگر بود ولکن همه از یک چیز اند بدانکه اندران یک چیز کثرت ست نه چنانکه آن کثرت از اول بیک درجه است بل یکی پس دیگر اند از یک چیز آنگاه ایشان اندر یک چیز موجود آیند از آن چیز بسبب هر یکی چیزی دیگر آید واما اول را شاید که اندر وی دو وجه بود یکی واجبی و یکی ممکنی یکی اول و یکی دوم که وی واحد محض ست پس از وی کثرت آید بیکبار و لی آنکه بعضی از آن بسیاران سبب دیگر بوند ـــ

پیدا کردن چگونگی شاید بود چیزها و اقسام چیزها چنین بوند

از اول همه چیزها چیز اول بیک معنی متفق اند که ایشان را بیک روی واجبی ست و بیک روی ممکنی و بدان جهت که ممکن اند از بفعل بودن جدا اند پس هر چیزی جز اول از بقوتی

باین روی خالی نماند واز چیزی که چون مادت بود وچیزی که
چون صورت بود وانچه چون مادت بود تنگیش بود وانچه چون صورت
بود واجبش پس فرد و یگانه حق اول هست ولکن بعد ازین چیزها
را از جهت هستی و وجود و واجبی نیز اختلاف هست و شاید بود
هستی سه گونه است یکی آنکه هستی وی یکی هست هر چند که امکان
باویست وآن یکی جوهر دست واین را عقل خوانند و یکی آن که
هستی وی یکی هست ولکن پذیرای هست مر صورت های دیگر را
واین دو گونه بود یکی آن بود که هستیها را چون بریزد ایشان
بسبب وی قسمت پذیر شوند نزیرا که وی هستی قسمت پذیر را
بپذیرد واین جسمی بود قسمت پذیر یا نشود نزیرا که وی هستی
قسمت پذیر را بپذیرد واین را نفس خوانند قسمت پذیرفتن
بسیاری آورد و بسیاری چیزها یا باشارت عقل بود واین
از اختلاف حد بود یا باشارت حس بود و پس که عقل اختلاف
واجب نکند واین بجای بود که یکی بجای بود و دیگر بجای دیگر
پس شاید بود اقسام هستی جوهر سه است و عقل و نفس و
جسم عقل آنرا خواندیم که جز انچه اورا هست چیزی نپذیرد

و بدبه نفس نپذیرد از بحقل و بدبه از قسم نپذیرد و نه بدو و اندرین سه
قسم تمامی اقسام بود پس این هر سه گونه دانسته آمد از شاید بود و هستی
و سپس ازین شاید بود و را به بود بریم

پیدا کردن شاید بود و هستیها از جهت تمامی و ناتمامی

هر چیزی را که هرچه او را هست باید بود یکبار که چیزیش بباید
بایستن تا حاصل شود و تا این مقدار بود او را تمام خوانند و هر چیز
همگی وی را نبود که چیزیش بود که حاصل نیست وی را ناقص خوانند و آنچه
ناقص بود دو گونه بود یکی آن بود که چیزی بیرون نباید تا آنچه
وی را باید بوی رساند و این را مکتفی خوانند و یکی آن بود که بسببی
بیرونی تمام شود و این را ناقص مطلق خوانند و اما آن چیزی که
هرچه وی را باید خود هست از خود و باز افزون این مقدار وی را تا آنچه
دیگر چیز را باید از وی بود این را فوق التمام میگویند زیرکه
پیش از تمامست

پیدا کردن شاید بود و هستیها از جهت نیکی و بدی

نیکی در معنی بر اگویند یکی مر آن نیکی را که چیز را بخود بود که خود نیک بود و آن
آن بود که کمال وی وی را بود و چون نبود ناقص بود و اگر بعضی ورا

اندر نسبت با اندریافتی تمام بشود و در خورد بود و یکی نیکی آن بود که از
وی هر چیزی دیگر را آن نیکی بیشتر بود و همه چیز که شاید بودن بود که
ورا هستی بود از سه قسم بیرون نبود یا هستی بود که جز چیز نشاید که آن
هستی را و از آن هستی بود یا هستی بود که آن هستی نبود الابدی
و شر از وی شاید بود هر چند که علت اندر وی خیر بود تا
وی اصلی بود از اصلها نظام خیر چنانکه آتش و چنانکه آفتاب
و چنانکه آب که آفتاب نشاید که آفتاب بود و را هستی آفتاب
بود و آن فائده بود از آفتاب که هست الا که وی بآن طبع
بود که اگر کسی سر برهنه پیش وی بایستد درد سر آورد و آتش نشاید
که آتش بود از وی منفعت آتش آید و فائده آتش اندر
نظام خیر کلی الا که وی چنان باشد که اگر پارسائی و عالمی اندر
وی افتد بسوزد و قوت شهوانی نشاید که قوت شهوانی
بود و فائده قوت شهوانی بود و از وی فائده بود اندر نظام خیر
کلی الا که وی مر گروهی اهل عقل را زیان دارد و بعضی ستارگان
چاره نبود اندر وجود ایشان و فائده وجود ایشان تا چنان
نبود که اندر بعضی مردمان تأثیر بدی و گمراهی کردن ولکن بجمله یابان

ایشان که اندر شخص شخص بود از ان شخصان که اگر نبودندی خود
اندر نظام خیر کلی زیانی نبودی تا آن جایگاه نبود که بر افائده
ایشان بود اندر نظام خیر کلی و اگر کسی گوید که ایشان چنان
بودندی که از ایشان جز خیر نبودی چنان ست که گوید که ایشان
چنان بایستی که چیزی دیگر نبودندی از قسم پیشین آنکه چنان بود
که گوید بایستی آتش نه آتش بودی و زحل نه زحل و این قسم خود
و اما قسم سوم آن بود که بدی و شر اندر وی غالب بود باید که
اندر حال این سه قسم بنگریم که اگر هست بودن بباید از کدام
پیدا کردن حال اجسام که چون پیوند چگونه شاید که بوند
جسم چون موجود بود یا جسمی بود که یک گونه و یک طبع دارد
و این را بسیط خوانند یا جسمی بود یک طبع ولکن مرکب از جسمها یا
طبعهای بسیار یا از ترکیب ایشان فائده آید که اندر بسایط
نبود چنانکه جز که اندر ترکیب وی فائده هست که اندر ذاک نبود
نیست ولکن هرچه اندر مرکب فعلی بود که اندر بسیط او نبود
اصل ست و مقدم ست بر مرکب و نخست وجود مر بسیط را
آید و باز مرکب را و اندر قسمت عقلی بسیط دو گونه بود یکی آنکه از

کہ بایستے

ترکیب آید چنانکه اورا با یاری گرد آورند ترکیب از ایشان چیزی
دگرگونه آید و یکی بسیط آن بود که از وی ترکیب نیاید و وی خود
کمال خویش یافته بود باول وجود —

پیدا کردن آنکه آن اجسام که ترکیب پذیرند ایشان را چه
چیز واجب کند که بود که با ایشان بوند و پیدا کردن حال
ایشان بحقیقت این اجسام که ترکیب پذیر و جستن پذیراند از
جای بجای هرگاه که جنبش بود سو و جهت بود پس ایشان جهت
واجب کنند و جهت چیزی نبود عقلی که بوی اشارت حسی نبود
که اگر چیزی بود که بوی اشارت حسی نبود حرکت نبود پس جهت
چیزی بود که بوی اشارت حسی بود و موجود بود پس نشاید
جهتی بود بی نهایت تا فروسو را حد نبود که ما پیدا کرده ایم که
بعدها را حد بود و دیگر که هرگاه که فروسو چیزی نبود که بوی
رسی بل الی غیر النهایة بوی رسیدن نبود پس وی خود موجودی
اشارتی نبود تا از همه جایگاه فروسو بود پس همه متفق بوند پس
همه چیزها هرکجا که اندر آن جا که فروسو بود یکسان بوند پس
یکی فروتر نبود و دیگر باید نشاید که هیچ چیز اندر آن راه بر شود

زیرا که فرو سو بر سو نبود و فروتر و برتر آنگاه بود که یکی بفرودی
نزدیکتر و یکی از فرودی دورتر بود و اگر از فرود خود چیزی نیست
که فرود محض ست بر دیگر و دورتر نبود و مانند تر دنا مانند
تر نبود و بجمله چون بوی اشارت حسی نیست یکی وی بر چگونه
بود پس فرود و بر چیزها اند حاصل موجود و محدود و ایشان
لا محاله کنارهای بعدها شوند و مختلف بوند بغایت اختلاف
زیرا که فرودی بغایت مخالف زبری ست و همچنین جهتهای
دیگر پس باید که دانسته آید که چگونه شاید بود این اختلاف جهت ها
پیدا کردن چگونگی حال تا بتواند این جهات مختلف بودن و
این جهت ها مختلف نشاید که مخالفت ایشان درست آید و
ایشان در خلا یا اندر جسم بوند که هر جایگاهی از خلا همچنان بود که
جایگاه دیگر و بر حدی اندر یک جسم یک طبع چنان بود که هر حدی
پس میان جهت ها خلاف بطبع نشاید که بود تا یکی جهت فرو
بود و یکی زبر الا بسبب چیزی بیرون چنانکه وهم فرماید
گفتن که این جهت از خلا سوی فروسوی ست و آن جهت
سوی زبر سوست پس آنگاه فروسو را و زبرسو را چیزها

بود جز از جهات که ایشان جایگاهها اندر خلا یا اندر جسم
و این تباه بود پس از خلای یکسان جهات مختلف نیفتد و خلا
دوستان نبود و اما ملا جسم شاید که دوستان بود گوییم نشاید
نیز که دو جسم بوند سبب دو جهت زیرا که سوال لازم آید و با آنکه
هر جسمی را جهتی بود مخالف جهت آن جسم و معنی این سخن
جز آن بود که گویی جسمی مخالف جسمی زیرا که وهم بپذیرد که
هر دو جسم را بجا میبری و اندر یک جهت آری پس آنگاه دو جهتی
بشود و دو جسمی نشده باشد و همچنین اگر جهت ها بدل زنی دو جسمی
بجای بود و دو جهت ها بجای نبود و بجمله شاید اندر وهم که دو
جهت را بیامیزی و شاید که اندر وهم دو جسم را بیامیزی
پس دو جسمی نه دو جهتی بود الا که جای نهی جز جسمی مقارن آن دو جسم
و بجمله جای باید که اندر لیسته بود و بعد و مقدار و اگر دو جسمی
بودی سبب دو جهت یک جسم را موجود داشتی و آن بعد که میان
ایشان است که میان هر دو جهت بعدی است لامحاله و دیگر
جسم را بعد و هم کردی و بدل وی دیگر آوردی شک نبودی که دو
جهت بجای بودی یکی آن کناره که از آن سوی این جسم

که بجایست و یکی آن کناره که از آن سوست و دیگر و مخالف
بوندی بهمه روی پهاپس دو جسم بکار نیست یا دو جسم بود
معلوم شد که جهات مختلف اندر خلا موجود نشوند اندر خلا
بوند نه اندر ملا بسبب دو جسم پس جهات مختلف موجود نشوند
بسبب یک جسم و نشاید که جهات نوید مختلف بسبب دو جسم
دوری و نزدیکی ایشان بآن جسم یک گونه بود الا میان
ایشان نه بآن جسم اختلاف بود و نه بدوری و نزدیکی
پس خود اختلاف نبود بطبع و نوع پس باید که اختلاف ایشان
دوری و نزدیکی از آن جسم بود و نشاید که کسی گوید که اختلاف
ایشان بآن بود که یکی ازین سو بود و یکی از آن سو که حدیث ما
خود اندر سوست و پیش ازین سو نبود یا سو ازین سو بود و سو
از آن سو پس نزدیکی از همه کنارهای آن جسم یکی بود و دوری
و بسبب کنارهای وی اختلاف طبع سو را باید چنانکه کنارها
را اختلاف طبع نیست و چون جهات را حد است باید که نزدیکی
و دوری را حد بود و چون کنارهای جسم یک گونه بود و یک
طبع بوند پس دوری از همه کنارها باید و نزدیکی بهمه کنارها تا حقیقت

حد آید پس از دو بیرون نیست یا این جسم یکناره بود یا میانه
ولکن اگر اندر میانه بود چنان بود چون مرکز دائره را نزدیکی را
حد افتد ولکن دوری را حد نیفتد که بر یک مرکز دائره ها بسیار
افتد که و همه پس از پهنا مر کرا حد جهت ها نیاید و ما گفتیم که از
تنهائی جسم حد جهت ها نیاید پس باید که این جسم کناره بود که
هرگاه که یکناره بود وجهه مرکز را حد افتد هم از وی که یک دائره
معین را یک مرکز معین بود پس جهات جسمها بسیط اصلی دو
بود یکی نزدیکی بوی و یکی دوری از وی سوی مرکز و این جسم
باید که پیش از جسمهای دیگر بود و آن جسمها که حرکت راست
نپذیرند مر ایشان را جای بود و جهت بود و نشاید که این جسم را
حرکت و جنبش راست بود الا او را جسمی دیگر باید تا جهت کند پس
پیدا شد که اجسام ترکیب پذیر را جهات باید و جهات جسمی باید
که محیط بود اندر گرد همه جسمها۔

پیدا کردن آنکه این جسمهای بسیط ترکیب پذیرنده را طبعی باید که بجنباند جنبش ایشان راست باید که بود و این

اجسام ترکیب پذیر هر آئینه جنبش پذیرند از جنبانندهٔ تا گرد

آیند و ترکیب پذیرند اگر ایشان را بآن جهت که ترکیب پذیرند
خود بطبع گرایستن بود آید اندر طبع ایشان جنبیدن که هرچه سوی جهتی با
نگراید شک نیست که چون باز دارنده بنود آنجا شود و اگر آنجا
نشود خود آنجا نگراید پس اگر ایشان بطبع آنجا نگرایند و بجائی دیگر
گرایند جنبش آید اندر طبع و اگر به هیچ جایگاه نگرایند چاره نیست
که جنبش پذیرفتن ایشان از جنبانندہ بود لا محاله که اندر زمانی
بود زیرا که هر جنبش اندر زمانی بود زیرا که هرچند جنبش درازی
بود و هر درازی بهره پذیرست و جنبش اندر بهرهٔ نخستین
بیش از جنبش در بهرهٔ پسین پیشی که سپسی با وی بیکجا موجود نبود
چون پیشی یکی بر دو که باز ندارد خود از آنکه یکی با دو بیکجای بود
موجود و آن پیشی پیوسته بود با سپسی بهرهٔ دیگر و میان آغاز
پیشین و سپستری شدن سپسین مقداری بود که اندر وی بدان
اندازه تیزی و گرانی جنبش آن اندازه جایگاه شاید بریدن و
به نیمهٔ آن مقدار نیمهٔ آن اندازه بریدن و آن مقدارست و
او را نیمه است و الا میان آغاز و نیمه شایست جنبش معلوم نبودی
و میان آغاز و آخر شایست جنبش مر و چندان که دو چندان

پیش نه از جهت جنبشی ست که جنبش بخود از باب کمیت نیست که
جنبش را گویند چند ست بسبب جایگاه گویند یا بسبب انچه میان
آغاز و آخر ست مثال نخستین چنانکه گویند رفتن فرسنگی و مثال
دوم آنکه گویند رفتن ساعتی رفتن از آنجا که رفتن ست بی این
دو مقدار تقدیر و اندازه نپذیرد پس جنبش را دو مقدار ست
بیرون از وی یکی مقدار راه و حدیث ما اندران نیست زیرا که
شاید که میان این آغاز که ما گفتیم و میان این آخر بجنبش
تیز راهی برند و بجنبش کمتر تا راه مختلف بود و این مقدار که میان
آغاز و آخر ست یکی بود پس آن مقدار دیگر ست هر جنبش را
او را زمان گویند و اگر کسی را شک افتد و پندارد که این مقدار
جنبنده است باید که دو جنبنده مختلف یکی که و یکی مه اندرین
مقدار هرگز متفق نبوند و اگر کسی را شک افتد و گوید که این مقدار
تیزی و گرانیست باید که هر چه اندر تیزی متفق بوند درین
مقدار متفق بوند پس باید که حرکتی از بامداد تا شبانگاه که بر یک
تیزی بود یا بهره از خویشتن اندرین مقدار متفق بوند که اندر تیزی
متفق اند و اگر کسی گوید چرا همیشه این مقدار مقدار جنبش بود

گوییم زیرا که آنچه پیش بود و اکنون نیست باطل شده بود و آنگه
سه پس ست آید و این تغیر و جنبش بود و این بعد از چنین چیزیست
که گفتیم که وی اندر بسته است به پیشی و پسی و پیشی خالی بود
چیزی را که اکنون نیست آن حال و این نبود الا بجنبش و به علم
طبیعی پیدا شود که چاره نیست که این جنبش جنبشی بود اندر جای
پس پدید آمد که حرکت اندر زمان بود و نشاید که حرکت قسمت نا
پذیرد و الا مسافت و راه نا قسمت پذیر بود و پدید کردیم که محالست
و نشاید که زمانی ناقسمت پذیر بود الا اندر وی برنیش راهی بود و ناقسمت
پذیر که اگر آن راه قسمت پذیر بود اندر نیمهٔ وی نیمه آن زمان بود
پس زمان منقسم بود و نه نامنقسم و چون حال چنین ست هیچ زمانی
نبود الا منقسم پس اگر چیزی را بجنبانی که آن چیز مثلاً میل دارد با
جنبانندهٔ یعنی مدافعت کند و زود متحرک نشود و بستیزد و هر چند میل
بیشتر دارد و بیشتر بستیزد و هر چند بیشتر ستیزد دیرتر جنبد و هر چند
دیرتر جنبد زمان جنبش وی درازتر بود که زود جنبد آن بود
که اندر زمانی خرد راهی دراز برد و دیر جنبد آن بود که راهی
کوتاه بزمانی دراز برد پس زمانی بینیم که اندر وی جنبیده بغیر

میل وانچه ورا گرائیدن نیست و زمانی همی که اندر وی جنبد انچه
ورا گرائیدن ست و شک نیست که آن زمان گراینده درازتر
بود و شک نیست که زمان ناگراینده چیزی بود از آن زمان
گراینده و اگر هم کنیم که یکی دیگر گراینده است که ستهیدن وی
کم از ستهیدن آن گراینده پیشین ست و ورا همین جنباننده
همین جنباند وی اندر آن زمان جنبید که آن جنبنده که
اندر وی ستهیدن هیچ نیست پس جنبش ستهیده و ناستهیده از یک
جنباننده بیک زمان بود و این محال ست پس واجب ست
که آنچه نه ستهد یا نجنبد یا جنبش وی اندر زمان بود نامنقسم بل نه
اندر زمان بود که زمان نا منقسم نبود و این محال ست پس خود
نجنبد پس هرچه جنبد هرچه گونه که خواهی باش باید که اندر وی
گرائیدن بود یا سوی آنجا که همی جنبد یا سوی جای دیگر و چون
هر جسمی را جایگاهی بود بطبع پس گرائیدن وی سوی جایگاه وی
باید بطبع که اگر سوی جای دیگر جنبد طبع وی آن جایگاه خواهد
پس جای آن بود پس آن پیشین نبود که یک طبع بسیط بدو جایگاه
بطبع گرائیدن ندارد و از یکی طبع جز یکی حکم نیاید چنانکه گفته آمد پس چون

گرایستن این جسم سوی جای خویش بود محال بود که جزء است بود
زیرا که اگر چه زند گرایستن نه سوی وی بود بلکه از وی بود بخلاف
بود و چون جهت های اوّل دو بوند یکی سوی کناره و یکی
سوی میانه پس حرکت چنین جسمها یا سوی کنارهٔ آن
جسم پیشین بود یا سوی میانهٔ آن جسم پیشین
پیدا کردن جنبش آن دیگر جسم که وی اولیت که بباید که
بود و چگونه شاید که بود و جنبانندهٔ وی طبع یا بخواست شاید
که باشد و اما آن جسم دیگر را لا محاله نهادی باید که بود گرد دیگر جسمها
و از وی بیرون نبود و یا جزوهایی که توهم کنیم آن جسم را هر یکی را
طبع باید که آن نهاد بود که بوی اشارت افتد و دیگر نشاید
یعنی نشاید که آنجا بود که باره‌ای باید یا شاید اگر نشاید جزوها را
طبعهای مختلف بود و آن جسم بسیط نبود که مرکب بود و اگر
شاید آن جسم جنبش پذیر بود بگرد آن نهاد و گفتیم که هرچه
جنبش بود باید که اندر طبع وی گرایستنی بود پس آن جسم را اندر
طبع گرایستنی بود و نشاید که گرایستن وی راست بود و الّا او را
جهت بوده باشد پیش از وی پس گرایستن وی همچنان گرد

بر جای خویش بود و نشاید که جسمی بسیط یک طبع را بطبع بی خواست
جنبش کرد بود زیرا که جنبش بطبع گریختن طبع ست ازان حال
که هست بحالی که اگر طبع بحال خویش بود و چنان بود که طبع جدا
کند ازانجا جدائی نجوید و چون جدائی بجوید ازان حال جنبش
بطبع نبود که جنبش بود پس آن بود که جدائی جوید و آن حال بطبع
نبود و چون آن حال بطبع نبود طبع ازوی برود یعنی هتک و
قصد وی نکند و بوی بیارد و لکن هر حالی که جنبش کرد ازوی
برد بوی باز آرد و ازوی بردن خود سوی آوردن بود پس حرکت
کرد که از برون نبود از خواست بود نه از طبع تنها پس آن جسم
جنبنده بود بخواست —

پیدا کردن آنکه این جنبانندهٔ چیزی نبود عقلی و متغیر باشنده وازحال اکنون و گذشته و پیش آینده خبر یابنده

پیدا کرده آمده است که هیچ چیز از علت خویش نیاید تا لازم نشود و معلوم ست
که لازم از چیزی پای دار بر یک حال بود و هیچ جنبش بر یک حال
نبود زیرا که جنبشی که از حدی بحدی بود نه آن جنبش بود که ازان حد
دوم بحد سوم اگر از چیزی آن جنبش پیشین لازم آید ازوی بعینه

که بر آن حال بود آن جنبش دیگر لازم نیاید و بجمله جنبشی دون جنبشی
اولیتر نبود که اول آید یا آخر آید پس باید که وی نه بر آن حال
بود یا جای وی دیگر بود و چون مقناطیس که از جای بجای
برد یا از کیفیتی بکیفیتی شود چنانکه چیزی گرم بود دیگر گونه جنباند
و چون سرد شود دیگر گونه جنباند یا از خواستنی بخواستنی و بجمله
حالی باید که بگردد و بجمله خرد از ایستاده بر یک حال گردش حال لازم
نیاید و چون از وی بجای بیرون آید از انجا بدیگر جای بیرون
نیاید الا که سبب اندر پذیرای جنبش بود پس جنباننده جنبشها
باید که او را از حال بحال گشتن آید و چون بخواست بود
از خواست بخواست وقتی خواهد که از ینجا بآنجا برد و وقتی خواهد
که از آنجا باز جای دیگر برد اگر خواست وی جزوی نبود
حرکت جزوی از وی بخواست نیاید و سبب خواست دوم
خواست نخستین بود که مثلاً این پیوستگی همی خواهد که از ینجا
بآنجا برد و چون خواسته بود و از آنجا برده پیوسته آن خواست
پیشین بود که راست تر بود چنانکه جنبش های ما است بخواست
و جسم را از جهت جسمی خواست نیست که خواست مر جنباننده

جسم راست که هرچه نه جنبد باید که چیزی بود که اندر وی جنبش آرد و جزو وی پس جنبانندهٔ این جسم نخستین عقلی نبود و نه طبعی بلکه نفسانی بود که این چیزها را ما نفس خوانیم۔

پیدا کردن حال آن جسم که تغیر و کون و فساد نپذیرد و آن

جسم که تغیر و کون و فساد پذیرد آن جسم که صورت وی از مادهٔ وی جدا نشود وی کون و فساد نپذیرد و آن جسم که صورت وی شاید که جدا شود از مادهٔ وی کون و فساد پذیرد و چون ماده بی صورت نماند باید که مادهٔ وی از صورت جدا بصورتی دیگر شود جسمانی پس آن جسم را جسمی بود که طبع وی مخالف طبع وی است و هر دو باید که جنبش راست پذیرند زیرا که چون طبع وی نگردد جای وی همان نبود پس طبع وی جای دیگر جوید پس آن جسم که اندر طبع وی جنبش راست نیست اورا کون و فساد پذیرفتن نیست و اگر شایستی که کون و فساد پذیرفتن چاره نبودی که حرکت راست پذیرفتی و جهت جستی پس این جسمها که کون و فساد پذیرند باید که اندر میان آن جسم بوند که کون و فساد نپذیرد تا ایشان را جهت بود و نشاید که دو جایگاه

بود هر یکی جسمی که جهت وی کند والا میان آن دو جسم حدی بود
که دو جهت کند یکی بآن جسم یکی باین جسم وگفتیم که این نشاید پس
بیرون جسم کبیر نشاید که جسمی بود جهت گرفتن پس همه جسمهای
دیگر اندر وی بوند پس جسمهای کون و فساد پذیر اندر وی باید
که بوند واگر جسم بود کون و فساد ناپذیر هم اندر وی باید که بود
وجمله اختتام یکی باید که بود واین را اندر علم طبیعی بروی
دیگر بیشتر شرح کنیم وازاینجا معلوم شود که ماده آن جسمها
که کون و فساد پذیرند مشترک بود وخاصه هر یک جسم را نبود
واما ماده صورت این جسم که کون و فساد نپذیرد نشاید که مشترک
بود واندر وی قوت پذیرفتن صورتی دیگر بود والا نه واجب
بود از طبع وی این صورت و نشاید که اورا صورتی دیگر بودی
واین صورت ورا اتفاق افتاده بود مر سببی را که بوی باز
خورده بود که شایستی که باز نخوردی که اگر نشاید از طبع این ماده
که جز این سبب بوی باز خورد این ماده مخالف ماده مشترک بود
اگر شاید از طبع وی آنچه شاید موجود نهی محال نبود پس محال
نبودی اگر این ماده را این صورت نبودی و صورت دیگر بودی

واین سبب نبود هی پس اگر گوییم که وقتی بود تا بود که این مادها
این صورت بود یا نبود محال نبود پس این جسم بطبع خویش پذیرا
بود مر کون و فساد را واین محال ست -

پیدا کردن آنکه هرچه نو شود ورا سببها باید بی نهایه و پیدا کردن چگونگی حال شاید بود باین سببها

اما آنکه هرچه نو شود یا متغیر ورا سببی باید چیزی ست معلوم شده اما آنکه سببهای بی نهایت بوند واندر گذشته ازین پیدا شود که خواهیم گفتن و گفته آمده است که هرگاه که سبب بفعل موجود بود چیزی که سبب سبب ویست خود موجود بود پس چون چیز موجود نبود و سبب موجود بود بفعل یا اصلا سبب موجود نبود یا موجود بود و سبب نبود و حالی ورا موجود شد تا سبب شد واین حال را حکم همچنین ست پس آن حال را سبب باید و همچنین همی شود که نا ایستد اندر حد هی و نشاید که بیک جای بوند و بی نهایت بوند پس باید که پیش و پس بوند ولیکن اینجا شک نیست اینست که اگر هر سه پسی را زمان پیشین نامنقسم بود زمان ترکیب پذیرد ازچیزهای نامنقسم الا که یک بدیگر نرسند و اندر میان ایشان زمانها

افتد و چون نرسند چون سبب بوند یک مرد یگرا و اگر این زمان
منقسم بود چرا این سبب موجود بود مدتی و آنگاه بآخر چیز از وی
نیاید و باول همی بیاید۔

پیدا کردن این شبهت که چگونه گشاده شود و نمودن آن

که سبب جنبش ست اگر جنبش نبودی که از حال بحال شدن بودی
نه بیک دفعت ولکن بدراز او کشیدن این شبهت را گشادن
نبودی ولکن جنبش این شبهت را ببرد و جنبش دو چیز را سبب بود
بر وی یکی مر چیزی را که از نفس جنبش آید یا از جهت جنبش آید و
آن چیز پیوسته بود گسسته نبود تا او را هر ساعتی آغازی بود چنانکه
چون چراغی همی جنبد و همی آید اندک اندک آنکه روشنائی
همی فزاید اندک اندک و بی گسستگی و دیگر مر آنرا که سببها را بچیزها
رساند مثلاً جنبش آب را به آب برد و آب را بحالی
گرداند که بدان حال از وی فعلی آید انگه که بچیزی دیگر رسد ولکن
آن چیز نزدیک وی نیست پس بجنبش بآن چیز رسد آنگاه
آن فعل کند پس ازین شبهت گشاده شد که چون سبب موجود آید
زمان جنبش وی سوی پذیرای فعل وی با جنبش پذیرای فعل

وی سوی وی با جنبش چیزی دیگر که وی باید که هر دو رسته تا کا
یک اندر دیگر تمام شود آن زمان بود که اندر وی تاخیر افتد
و جنبش باید که همه جنبشها را پیوند وی دهد و پیوسته وی دارد و وی
نگسلد و آن جنبش جسم نخستین بود و اگر جنبشی پیوسته نبود که پیش را
بسببی پیوند اند شاید که گسستگی افتد و آن چیز که ایشان را سببها
گذشته باید نبود —

**پیدا کردن سبب جنبش کرد که وی شاید که پیوسته بود مر جسم
بسیط اول را نه بسوی هست شدن جسمهای پست که**
زیر وی اند پیدا شده هست که سبب این جنبش خواست ست نه طبع
و هر خواستنی یا عقلی بود یا جسمانی حسی و جسمانی حسی دوگونه بود یا
خواستنی بود مر حاصل کردن موافق جسمانی را و آن قوت که خواست
ورا بود شهوتش خوانند یا خواستنی مر دور کردن و غلبه ناموافق
جسمانی را و این قوت که این خواست ورا بود غضبش خوانند و هر
جسمی را که از تباهی نترسد و ورا با فزایش یا بجمله یاری از بیرون حاجت
نبود ورا غضب و شهوت نبود پس جنبش کرد که مر جسم پیشین راست
نه از شهوت ست و نه از غضب پس عقل ست هر غرض عقلی

با آن بود که چیزی کند با چیزی پذیرد و هرچه او را غرض چیزی
با چیزی کردن بود بسبب علت وی بود چنانکه پیدا شده است
پیشتر و تمام شدن فضیلت وی تا حاجت وی بدان سبب
بود و بجمله در اچیزی باید تا وی بدان چیز بهتر بود از آنکه اگر آن
چیز نبود و آنچه گویند که نیکوئی کردن نیکوست از مقدمات
مشهورست از آنچه باید که عامه مردم گویند میان خویشتن و
چون این را از مشهوری بتحقیقی بری اندر موضوع وی و اندر
محمول وی شرطهاست که بباید دانستن نخست آن است که
نیکوئی کردن دو گونه است یکی آنکه نیکوئی کند و بس و یکی آنست که
نیکوئی کند بخواست و هرچه نیکوئی کند بخواست و قصد حال
وی آن بود که گفتیم که نیکوئی از وی آید آری نیکو بود اما قصد
از ناقصی بود و اما آنکه نیکوئی کند و بس نه بتکلف و نه بغایت
غرض آن نیکوئی تمام بود و بعد ازین نیکوئی که محمولست
دو گونه مفهوم دارد یکی آنکه نیکو بود بنفس خویش و یکی آنکه
نیکو بود مر کسی را و شک نیست که نیکوئی نیکو بود بنفس خویش چنانکه
سیاهی کردن جز از سیاهی کردن نبود و لکن بسیار چیزها بود

که نیکو بود بنفس خویش ولکن هر چیزرا دلیل نقص بود چنانکه علاج
کردن و بیماری بر داشتن از خویشتن که دلیل حاجت نفس است بآنکه
آفتی از خویشتن ببرد واگر نیکوئی بقیاس نیکوئی دارند قیاس دو
چیز بود یکی نیکوئی کننده و یکی نیکوئی پذیرنده و شک نیست
که نیکوئی پذیرنده را نیکو بود و هم دلیل نقص بود که اگر کامل
بودی بچیزی از بیرون خود را حاجت پذیرفتن نبودی و اما نیکوئی
کننده را بقصد و تکلف واجب نیست که نیکوئی بود و نیکوئی
بود آنچه چیزی باید کردن تا نیکوئی بود و تکلف کاری از بیرون
باید منع کردن تا نیکو بود بل باید که خود چنان بود و هستی وی آن
فضیلت و نیکوئی که از وی چیز دیگر را فضیلت و نیکوئی باشد
بی آنکه او را تکلفی باید کردن یا کاری کند از برون تا آنگاه وی را
فضیلت بود پس حقیقت چنین است و مشهور آن است که فضل
نیکوئی دلیل فضیلت و تمامی است زیرا که مصلحت اندرین
اعتقاد است زیرا که از مردم تا ناقصی بپوشند پس بباید که پیدا
آید که هستی جسمهای زنده اولی از هر این چیزها خسیس است که هیچ
از هیچ چیزی بود و بآن جهت که از هر وی است خسیس تر از وی است

تا شنبان که هرچند بردمی فاضلتر از گوسفندست بآن جهت که
شبانست ناقص ترست از گوسفند که وی از بهر گوسفندست و
الا وی بکار نبودی و همچنین معلمی از جهت متعلمی ناقص ترست
ازان عالم که از وی آید و پیامبر از جهت پیامبری ناقص ترست
از مؤمن بآن جهت که مومن ست هرچند که بجهت مومنی فاضلتر
ترست یا برابر ویست پس اگرهستی جسمهای پیشین از بهر جسمهای
کاین و فاسد بودی ایشان بهستی ناقص تر بوندی و اگر هستی شان نبود
ولکن ازان طبیعت شان که بطبع خواهنده حرکت بودی همچنان
بوندی نیز و محال بود که آن حرکت دایم و فعل دایم همه غرض
از وی هستی این چیزها خسیس بود که زیر همه مردم ست و کمتر
مردم مردم فاضل ست و آنکس که مردم فاضل ست هرگز تمامی
مردمی نرسد که هرگز عقل وی بفعل تمام نشود تا اندرین تن ست
و از اختلاف و احوال و فعلها و کارها خالی نبود و اینجا سخن
بسیارست و لکن اندر چنین کتاب این مقدار کفافست
پس از اینجا پیدا آمد که غرض ازین جنبش و اختیار اندرین
جنبش حالی ست از برسو ولکن ما نیز بروی آنکه پیدا کنیم —

پیدا کردن آنکه غرض ازین اختیار حالیست عقلی از برشو از زیر و بر وی دیگر همچنین جنبش کرد و پیوسته است که او را کرانه نیست جنباننده وی قوتی بود که او را کرانه نیست یعنی قوتی بود برابر فعل بی کناره گوئیم که این قوت هرگز اندر جسم نبود و مر جسم را نبود زیرا که هر قوتی که اندر جسم بود شاید که او را بوهم قسمت توانی کردن و هر چه اندر وی بود باوی بتوهم منقسم شود پس بهرهٔ این قوت هم آن بود و لکن کمتر بیش شاید بود جنبانیدن وی را از وقتی محدود یا همچنان بی کناره بود که آن همه یا باکناره بود اگر بی کناره بود فعل قوت کمتر چون فعل قوت بیشتر بود برابر و این محالست و اگر متناهی و باکناره بود و بهرهٔ دیگر نیز همچنان بود جمله هر دو قوت که همه است باکناره بود و متناهی بود و بر جنبشهای بود باکناره پس جنباننده باید مر این جنبش را که قوت وی بی کناره بود و جدا بود از جسم جنبنده و جنباننده دو گونه بود یکی چنانکه معشوق جنباند عاشق را و چنانکه هر او جنباند جنبیده را و یکی جان جنباند تن را و گرانی جنباند سنگ را نخستین آن بود که جنبش از هر وی بود و دوم آن بود که

فعل وی بود و شک نیست که انچه جنباننده این جنبش ست
که جنبش از وی ست و فعل ویست و وی فاعل این جنبش ست
نفس ست و چیزی جسمانیست که پدید شده است که چیز عقلی
سبب جنبش نبود پس این جنباننده که از وی آید جنبش نبوت
وی متناهی بود بنجود پس بر وی از آن جنباننده دیگر بود که
آن جنباننده بقوت متناهی بود و جنبانیدن وی نشاید که
بآن روی بود که جنبش از وی آید که انگاه اندر جسم بود و عقل
جدا از جسم نبود پس اینجا جنبانیده هست قوت وی بی نهایت
و بی زار از پیوند جسمها و بآن جنباند که وی مقصود و غرض و
معشوق بود اما آنکه این چگونه بود پیدا کنیم و جمله حال وی بگوییم
پیدا کردن آنکه آنمعنی عقلی چگونه شاید که جنباند نشاید وی
جنباننده بود بآنکه وی چیزی بود که ذات ورا جویند که
وی یافتنی هیچ جسم نبود و یافتنی هیچ قوتی که اندر جسم بود نبود که
وی نشاید که پیوند دارد به هیچ جسم و نشاید که جنبش بسبیل
آن بود که آن فرماید و این فرمان برداری کند که این جنبانیده
بر غرض بود مر فرمانبردار را و از آن سبب گفتیم که نشاید

که برین سبیل بود که فرماینده را غرض بود و مسئله پیشین باز آید
پس یکی قسم بماند که وی غرض بآن سبب بود و بر آن روی
بود که بوی افتد آرزو بود و بوی ماندگی مراد بود که یکی از جمله
دوست داشتها و معشوقها آن چیز بود که بوی ماندگی
آرزو آید یا نداند که طاقت و شک نیست که آنچه جنبانندهٔ بود
بر سبیل معشوقی مانی ازین سه بیرون نبود یا خواست جنبانندهٔ
بر سبیل فاعلی یافت وی بود یا یافت چیزی که بوی پیوند آرد
و وصف وی بود و الا وی خود بهیچ روی معشوقی مانی نبود
و این قسم دوم با آن چیز فرمانی از وی بود تا خویشتن را
آن مراد کنی که وی راست و این معنی فرمانبرداری بود یا
نه فرمانی بود تا مرادی بل وصفی و حالی که ورا بود جز فرمان
و چون حق این قسم سوم ست این قسم را شرطها باید تا جنبش
بسبب وی پیدا شود یکی که صورت آن وصف و آن حال
مر جنبانندهٔ فاعل را معقول بود و دیگر که نزدیک وی آن
صفت جلیل و بزرگ بود و سوم که آن جلیلی بسبب آن بود
که آن معشوق ست نه بانکه نفس خویش جلیل ست و چهارم

که آرزو آید که آن صفت ورا بود که اگر شرط نخستین نبود حال
بود که باخت سیار عقلی چیز را جوید که نداند و اگر شرط دوم نبود
اندر وی رغبت نیفتد که هیچ چیز اندر چیزی رغبت نکند که وی
نزدیک وی نیکو نبود یا خوش یا عجب خواهی بحقیقت خواهی
بگمان و اگر شرط سوم نبود جنبانده و معشوق آن صفت
بود نه آن چیز که صفت بوی منسوب ست و اگر چهارم نبود
طلب نبود پس باید که نفس جنباننده بر سبیل فاعل تصوّر
دیدار عقلی دارد بکمال و جمال جنباننده چه ایستاده با آن
صورت اندر نفس وی بپسندد و همیشه ورا نگران دارد
و نگریستنی عقل بواجب الوجود که خیر محض ست و کمال
محض اصل همه جمال ست و آن همه چیز ست با چیزی که
عقلی ست نزدیکتر چیز ست بمرتبت وی پس اندر یافت
سبب عشق آن بزرگی بود و عشق بسبب مانندگی جستن بود
و مانندگی جستن سبب آن جنبش بود

و اما آنکه مانندگی جستن چگونه بود و سبب جستن جنبش
چرا بود باید دانستن که خاصیت واجب الوجود آن ست که

قائم ست بفعل واندر وی هیچگونه چیزی بقوت نیست چنانکه
پیدا شده است پس هر هستی که اندر وی بقوت بودن
بیشتر وی خسیس تر واز اول دورتر وآن چیزها مانده
اندازهٔ کائنات و فاسد است هم اندر جوهر بقوت بویم و
هم بعرضها چنانکه گوهر مردم گاهی بقوت بود وگاهی بفعل و
عرضهاش همچنین و ماندن بفعل غایت همه طلبهاست و
گریختن از قوت همچنان واما آنچنان جسم که پیشین همه جنبشها
بود بگوهر جز بفعل نبود وهمچنان بدیگر حالها الا آنکه شاید که
اندر وضع همیشه بفعل بود که پیدا شده است که همیشه وضعش
بفعل بود وضعیش بقوت پس بدین جهت از قوت خالی نیست
و هر چیزی که بشخص نتواند بفعل بودن تدبیر بهترین اندر
فعل بودن وی آن ست که بنوع بفعل بود چنانکه بشایست
که شخص مردم همیشه بماند بفعل نوع را تدبیر ماندنش کرده آمده
است بزایش بزایستن همچنین آنجا چون نشایست که بفعل
همه وضعها بیکبار موجود بود وهمیشه بشایست که همه چیزی
بقوت بوند که یک وضع از دیگر وضعها اولیتر نبود ولیس ماندگی

جستن بدایمی فعل یعنی انچه بقوت ست بفعل باندازه توانش آن
بود که وضعی سپس وضعی دایم بوجود آید و نشایست آن بچیز
جنبش کرد که وی بر وی نیز بفعل بود بنسبت به یک جای
بی برنیشس که حرکت راست تا نهایت بود بضرورت بهمه
وقتها اندر راه جنبش یکسان نبود و شاید که بود بلکه طبعی با خر
نیز بر باید که شود و عرض باخر بیشتر باید که شود چنانکه از علمی
دیگر پدید آید پس چون جسم اول این فعل کرده باشد غایت
انچه او را بشاید که بود از مانندگی نمودن بصفت معشوق
حق که واجب الوجودست باچیزی که سپس واجب الوجود
کرده باشد —

پدید کردن آنکه چون این جسمها گردشش از یک بوند باید که معشوق
هریکی بخواست چیزی دیگر باشد و هرچند معشوق همه که مشترک بود
واجب الوجود بود سببهای ایشان بیش از یکی یابند نشاید که این
جسمها بسیار بوند و ایشان را یک طبع زیرا که اگر یک طبع بوند
باید که حکم هریکی با پاره وی چون حکم با پاره از وی بود با پاره
دیگر پس اندر طبع ایشان بود که بیکبار دیگر نبوند پذیرند چنانکه

آنها جدا از یکدیگر پس جدائی ایشان از سببی بود بیرون که بدان سبب
هر یکی جسمی جدا بوده آید و این دو گونه بود یا هر یکی را علتی و
سببی دیگر بوده آید یکی از آنچه ما گفتیم که ایشان را علتها بسیار بوند
و سؤال اندر علتهای ایشان همان بود که اندر ایشان اگر
جسمها بوند و اگر نه جسمها بوند که معنی قایم بوند بی ماده که معنی شان
یکی بود ذات یکی بود چنانکه گفته آمد پیشتر و اما اگر علتهای شان
یکی بود و یکی از جهت یکی یکی حکم واجب کند چنانکه پدید کرده آمد
پیشتر پس نشاید که این جسمها را یکی طبع بود با این همه باید که ایشان
قسمت پذیره بوند و برش پذیره و جنبش پذیرند بجز کرد بوقت
بریده شدن پس این جسمها را طبعهای مختلف بود تا بتوانند
بسیار بودن و یکی زبر و یکی زیر بود و الا که طبع زیرین که بطبع جداست
از زیرین دیگر طبیعت یا همان طبیعت و آن طبع نشاید که
بعضی از وی زیر بود و بعضی زبر از بعضها که القول بعضی اند پس نشاید
که زیرین زبر بودی پس نشاید که حرکت مستقیم پذیرفتی اگر سببی
بازدارنده نبودی و گفته ایم که اندرین جسم پذیرائی حرکت مستقیم
نبود نه بسبب طبع و نه بسبب از بیرون و چون این جسمها را طبع

مختلف ست نشاید که از واجب الوجود آید جمله یا از آن چیز اول
و نشاید که جسمی از ایشان سبب جسمی بود نه از مایه و نه از صورت
زیراکه مایه سبب پذیرفتن ست مر صورت را و اگر وی سبب
کردن چیز دیگر بود با جسم مایه خویش چیزی پذیرد و هم بمایه خویش
چیزی کند اندر طبع مایه دو قوت بود قوت پذیرفتن و قوت
کردن پس قوت کردن دیگر بود و قوت پذیرفتن دیگر و قوت
پذیرفتن مایه را از خودی خویش ست از آن جهت که وی
مایه است پس قوت کردن صورتی بود اندر مایه پس فعل
بود که اندر مایه است نه از قوت مایگی پس از جسم فعل نیاید از
مایه بدان جهت که مایه مایه است بلکه بدان جهت که مر مایه را
صورت ست پس اگر از جسم جسمی آید آن از صورت جسم آید
از مایه جسم و از دو بیرون نبود آنگاه یا از صورت تنها آید یا
از صورت آید بمیانجی مایه اگر از صورت آید تنها باید که آن
صورت را تنها ذاتی بود که نخست ذاتی بود که تنها بود
پس آنگاه تواند بفعل آمدن از آن ذات تنها پس اگر بمیانجی
بود یا چنان بود که مایه میانجی بحقیقت بود که

بود و علت آن جسم دیگر پس مایه آنگاه بحقیقت علت نزدیک بود مر آن
جسم را و صورت علت علت بود و گفتیم که مایه نشاید که علت نزدیک
بود یا میانجیش آن بود که صورت بسبب وی رسد بدانجا
که فعل کند چنانکه صورت آتش بسبب ماده آتش اینجا بود و آنجا
چون آنجا بود فعل آنجا کند و اگر اینجا بود فعل آنجا کند پس حقیقت
این آن بود که بسبب ماده بچیزی رسد و بچیزی نرسد و چون
چنین بود فعل وی اندر چیزی بود حاصل یا او را از حالی
بحالی گرداند و از صورت بصورت و اما آن جسم که وی اصل
بود و وی از چیزی دیگر موجود نشود به سبیل استحالت یا کون و
فساد چنانکه دانسته آمده است و او را وجود از صورت جسمی
دیگر نه چنان بود که آن جسم بجسمی دیگر نزدیک شود تا آنکه صورت فعل
کند و الا این جسم از جسمی دیگر بوده بود نه جسم اول بود و سخن ما اندر
جسم اول ست که بود و به جسم اول که از جسمی دیگر نبود و جنبش است
نپذیرد و هر چه از جسمی دیگر بود طبیعی دیگر آورد و جای دیگر
خواهد و از اینجا بطبع حرکت مستقیم جوید سوی آن جای دیگر الا
که آن جسم که از وی بود نه اینجا افتاده بود که جای وی ست

پس اینهم طبیعی از آن وی ازان جایگاه زایل شده بود تا بیگانه آمده
بود پس اندر طبع وی هست که از جای خویش زایل شود و
هرچه چنین بود بطبع زایل شود و هرچه بطبع از جای خویش
زایل شود اندر طبع وی بود که بجای خویش آید بطبع زیراکه
پدید کرده ایم که ورا میل طبیعی باید راست پس پدید آمده
که سبب این جنبشها نه جسم بود و نه صورت جسمی پس هر یکی
را سببی ناجسم بود و مفارق عقلی و پدید آمده است که آن
مفارق محرک بر سبیل فاعلی نبود پس محرک وی نفس بود
نه بدلی چیز وی سپاس که صورت از ماده و آن جسم بود پس
هر یکی را سببی عقلی مفارق بود و وی معشوق خاص وی بود
و از آن جهت را شاید که هر یکی را حرکتی بود جدا و دیگرگون
بلکه خود چنین بود که جنبشهای طبعهای مختلف بود و این
طبعهای خود نفسها بوند که درست کردیم که این جنبشها نفسانی بود

پیدا کردن چگونگی پیدا شدن این جواهر عقلی و نفسی و جسمی

اول از واجب الوجود و از واجب الوجود پس باید که از واجب
الوجود اول موجودی عقل آید چنانکه گفتیم و ازان عقل بیاید

عقل دیگر آید و بیک جهت جسمی آید از جسمهای پیشین اگر بسیار بوند
و درست گنیم که بسیار اند آنجا که جایگاه این سخن بود و همچنان
از ان عقل عقلی دیگر و جسمی از اجسام اول همچنان تا آخر مرتبت
این اجسام اول و از هر عقلی بدان جهت که وی واجب
الوجود شده است بواجب الوجود بذات و از آن تصور که
او راست از واجب الوجود بذات جوهری آید عقلی و از جهت
آنکه اندر ویست از امکان الوجود جوهری آید جسمانی چنانکه
پیشتر اصل این گفته آمده است که پدید آمده است که شاید
که کثرت و بسیاری موجود آید از یکی حق —

پدید کردن بهستی آمدن جسمهای که پذیرندهٔ کون و فساد بوند

و آنچه حرکت مستقیم پذیرند شک نیست که این جسمها مختلف بوند
زیرا که آنکه جایگاه وی به بود و نزدیکی آن جسم پیشین بود طبع
وی چون طبع آن بود که جایگاه وی بآن کنارهٔ دیگر بود و چون
کون و فساد را پذیرا بوند شک نیست که مادهٔ ایشان مشترک
بود پس بآن سبب که جسم از جسم نبود نشاید که سبب هستی ایشان
جسمهای پیشین بوند به تنها و بآن سبب که مادهٔ ایشان یکیست

نشاید که سبب مادهٔ ایشان چیزهای بسیار بوند هر یکی جدا و نه
سبب که صورت های شان مختلف ست نشاید که سبب صورت
های شان یک چیز بود به تنها تا صورت ایشان سبب هستی ماده
بود به تنها والا هر کدام صورت که وی به تنهائی سبب هستی
بودن ماده بودی چون وی باطل شدی آن ماده هست بماندی
و نشاید که صورت ها بر فعل نبود و بهره نبود اندر بفعل شدن
ماده والا ماده بی صورت بایستادی پس ماده را هستی بیاری
چند چیز بود یکی جزء جوهری مفارق که از وی بود اصل
هستیش ولکن بوی تنها نبود بل بچیزی دیگر چنانکه جنبانندهٔ
هر چند که وی سبب هستی جنبش ست آنجا نیز پیوند پذیری
باید بلکه چنانکه هرچند آفتاب سبب پزانیدن میوه است
آنجا قوت طبیعی باید که با وی یار بود پس هرچند که ازین
مفارق مادت آید هم ازین مفارق باید که موجود آید تا
ماده بفعل بود پس ذات ماده از وی تنها بود ولیکن به
فعل بودن وی بصورت بود خاص بودن صورتی و دلیل
صورتی نه از آن مفارق بود ولکن سببی دیگر باید که او را

اولتر کنند بصورتی و آن آن بود که او را مستعدتر کنند و این باول کار جز جسمهای پیشین نبود که ایشان این ماده را پذیرندهٔ دوری استعداد دهند مختلف پس چون استعداد یافت صورت بوی رسد از آن مفارق پس بدان جهت که جسمها متفق اند اندر یک طبع کلی که همه کردند استعداد مطلق و هم بدان جهت که هر یکی را طبع خاص ست استعداد خاص دهند و آنگاه هر یکی را صورت از مفارق بود پس اصل ماده و جسمیه مطلق از آن جوهر عقلی بود و محدود شدن آن ماده از جسم پیشین بود و استعداد تمامتر از جسم پیشین بود و شاید نیز که از بعضی بود و هر بعضی را آن استعداد ها که اندر چیزها آید چنانکه آتش که هوا را استعداد آتشی دهد بآنکه گرم همی کند تا مستعد شود ماده وی صورت آتش را و آن صورتها از عقل مفارق آیند و فرق میان استعداد و میان قوت آن ست که قوت بر بودن و نابودن برابر بود اما استعداد آن بود که اندر ماده یکی قوت اولیتر شود چنانکه ماده آتش که وی قوت پذیرای صورت ست و لیکن چون سردی بروی غلبه کند

چنان کند او را که بصورت آبی اولیتر شود از صورت آتشی
پس آتشی معدوم شود و آبی آید چنانکه بعلم طبیعی پدید آید
که آن ماده که به همسایگی جنبش دایم بود اولیتر بود بصورت
آتشی از جهت گرمی را و آن ماده که از جنبش دور بود و بیگانهٔ
سکون بود اولی تر بود بصورتیکه ضد صورت آتشی باشد
پس این جسمها که پذیرای کون و فساد ند برین روی بود
هست یافتن ایشان و اما آن اختلاف ها که بسبب استعداد
دوم اند که این جسمها را ترکیب افتد نه باتفاق باشد بل از
مزاج قوت ها جسمهای پیشین و از هر قوتی باقی بودن مزاج
نوعی آید —

پدید کردن سبب نقصانها و شرها که آنجا افتد که کون و فساد
پذیرد پس چون استعداد صورتی و دون صورتی افتد و استعداد
سببی خارج افتد و صورت ها و استعداد ها متضاد ند و مختلف
اند واجب بود ضرورت که اینجا که این طبایع بود
از بود خصومت بود و هر چه بضد خویش رسد او را تباه
کند و نه از هر چیزی هر چیز می آید و چون مزاج افتد و آتش

مر این استعداد را آمیزشها مختلف آید و از هر آمیزشی استعدادی
دیگر افتد و باندازهٔ استعداد صورت افتد و سبب آمیزش وی
آمیزشی قوتی آمیزنده دون قوتی از قوتهای جسمهای
پیشین بود و هر چند استعداد فاضلتر صورت بهتر و اگر
استعداد ناقصتر افتد صورت بتر و این دوگونه بود یکی
که خود بنوع به بود چنانکه مردم که بهترست از دیگر حیوانات و
دیگر حیوانات و دیگر حیوانات که بهترند از نبات و نبات که
بهترست از جماد و یکی اندر نوع به بود چنانکه یکی مردم نیکوتر
بود و دیگر زشت تر پیشین را استعداد بنوع مختلف افتاد که
نشایست که آن آمیزش که صورت اسپی پذیرد صورت مردی
پذیرفتن و سبب دیگر را استعداد بشخص مختلف افتاد که یکی تمامتر و
یکی ناقصتر افتاد پس هر یکی صورت باندازهٔ خویشتن استعداد
پذیرفتن و از جهت صورت دهنده بخل نبود و تقدیم و تاخیر
نه کرد بقصد بلکه خیر چنان نشایست و اما آنکه چرا یکی کم افتد و
یکی تمام او را سببهای جزئی بود و همچنان سبب را سبب بی
نهایت چنانکه درست شده است پس سبب نقص و زیادتی

این سبب ست و هر چیزی بباب خویش تمامتر آنست که شاید بود و صورت وی صورتی افتاده است که به تخم و زایش خویشتن را نگاه دارد و اما مگس و کرم و هر چه بدین ماند از بن مایه ایشان به ایشان چیزی نشایست که آمدی و مگس بهتر از آن مایه است که مگس از وی آید اگر همچنان بهستندی و هر مزاجی که افتد هر چه آن صورت را بکار آید بغرض بعینه چون معده مردم را کرده شود و هر چه فریضه بود و لکن با منفعت بود و چنانکه شاید پذیرد آن مایه مراد را هم نیز کرده شود بتمامی و چون این اجسام کاین و فاسد اند و حرکات آسمان اندر ایشان فعلها همی کنند و ایشان یک بدیگر ضرورت همی رسند بسبب جنبشها که ایشان را اندر طبع ست چاره نیست که چون یک بدیگر همی رسند و بعضی مر بعضی را تباه کنند و این چنان ست که آتش بمردم رسید دارد وی قوی تر بود مردم را بسوزد که محال ست که آتش آتش بود و مردم مردم بود و آن بسوزد و این سوخته نشود و محال ست که این گرد آمدن هرگز اتفاق نیفتد پس شر و فساد و بیماری بضرورت همی آید نه مقصود ست ولکن از وی

چاره نیست و نوعی دیگر فساد آن بود که اندر یک تن قوت های
مختلف باید که تا آن تن موجود بود چنانکه شهوت و غضب
و عقل اندر مردم پس انسان بر یک اصل نبوند پس اتفاق
افتد که یکی کمترین و فرومایه ترین غلبه کند مر یکی بهترین را
چنانکه شهوت و غضب را و ازان چاره نبود و بضرورت بود
و جز اینچنین نبود ولکن این شرها بر کمترین روی افتد و
بیشترین خیرها غالب بوند چنانکه بیشترین کس تن درست
بوند و اگر بیمار بود بیشترین آن بود که به کمترین وقت بیمار
بود و هر شخصی چندانکه بتواند باقی ماندن بماند و نوعها و آبادانی
پیوسته باقی بود و گفته آمده است که اگر بودن و هستی
فاضلتر نه بود از نابودن باید که این همه اقسام پیوند و این قسم
سیمین هنر نبود و از بهر آن شر و بدی که چاره نیست از
وی واجب نیاید که وی نبود و آن همه نیکی از قبل آن بدی
همه آید انگاه بدی بیشتر بود که نابودن از ذات همه نیکیها
بدی ست و اصل بدی نابودن ست نابودن ذات بدی
ذات ست و نابودن حالی نیک مر ذات را بدی حالی

ذات

ن۔ از نوع بعضی ...

ذات ست و اندر یافتن نابودن حال نیک و اندر بایست
مر ذات را در دست و ترس از نابودن ذات آنجا که ترس
شاید بودن بیشتر ست از ترس نابودن نیکی آن ذات
پس نابودن از ذات ها که ایشان بذات نیکواند و از ایشان
همی پیشتر ست و پیوسته بدترست از آن بدیها که نقصانست
تابع ایشان ست پس پدید آمد که همه تن همچنین که هست چنانست
که باید و پدید آمد که سبب شر و نقصان از کجاست که اثر
خیر اول رسد و بدی آن جاست که آن اثر نرسد و آن
اثر را پذیرا نبود و نه بسببی دیگر و این نظام نه اتفاق ست بل این
آمیزشها را قوت ها اند که آن آمیزش کنند که همچون ایشان
آرد پس گاهی خود افتد از حرکات آسمانی و پذیرای زمینی چنانکه
آمیزش افتد که حیوانی موجود آید بی زایش و بیشتر آن بود
که بزایش آید که صورت آن چیز سبب بودن همچون خویشتنی
بود بانکه سبب آمیزش شود در روزی که آنجا استعدادی
همچون آن بود چنانکه حال آنچه هاست که بزایش بوند —

تمام شد کتاب الهیات حکمت العلائی
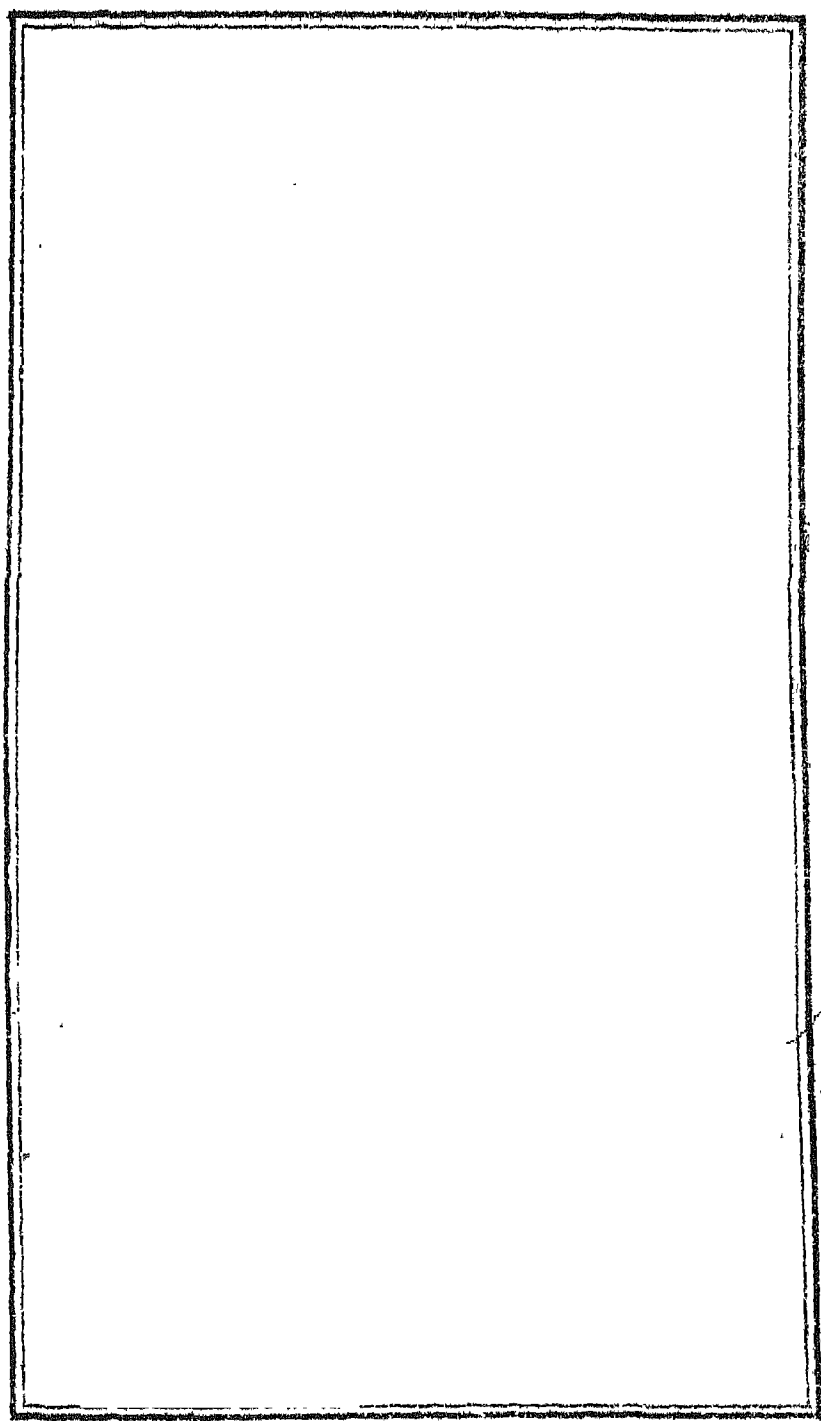
بسم الله الرحمن الرحیم

رب زدنی علما الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی نبیه محمد وآله
الطیبین الطاهرین آغاز علم زیرین و علم طبیعی چون دانسته آمد که هستی یا جوهر بود یا
وعرض دو گونه بود عرضی که شناختنش بی پیوند بود و عرضی که شناختنش با
پیوند بود و شناخته آمد که آن عرض که پیوند دارد نشان آن بود به جوهر و بر آن عرض
که پیوند ندارد و شناخته آمد که آن عرض که پیوند ندارد یا کمیت بود یا کیفیت
و دانسته آمد که شناختن هستی و گوهر و عرض مطلق هم علم زیرین است و به تفصیل
فرود آید بعلم حالها کمیت و حالهای کیفیت آنکه اندر مادت بود و پیوند
دارند بحرکت و سکون و پیدا شد که علم این چنین حالها یا علم طبیعی است
یا علم ریاضی و علم طبیعی علم آن حالها بود که تصور ایشان بی مادت
نبود و علم ریاضی علم آن حالها بود که هر چند از مادت نبود اندر وجود

جدا بود اندر وهم پس تفصیل کردن هستی از علم برین تا بدین علم فرود
آید و ما سببی را آغاز علم طبیعی خواهیم کردن که سخن بوسینه تر بود و آنچه
از علم ریاضی اندرین کتاب بخواهیم گفتن آنجا گوئیم و تیکجای گوئیم و هر چند
وصول بایست مر علم طبیعی را و مر علم ریاضی را اندر علم برین گفته
آمد و چون علم طبیعی پیوند دارد با ماده و جنبش و حال ماده است دانستن
آمد حال جنبش اندازه و دانستن معنی طبیعت پیدا کردن حال جنبش
و طبیعت جنبش بحقیقت مر آنرا گویند که اندر جای بود و لکن اکنون
نام معنی دیگر شده است تمامتر از جنبش جایگاهی که هر حال و فعل بود دنی که
جسم را بود که وی بقوت چیزیست از جهت بقوت بودن آن چیز
آنرا جنبش خوانند و تفسیر این آنست که چیزی که بقوت چیزی بود
چنانکه جسمی که بقوت سیاه بود یا در میان قوت و فعلش فعلی دیگر بود
نخست و بود و بود تا آن فعل دیگر که بر آن قوت ست برسد یا نبود
بلکه آن قوت بفعل شود بیکدفعه مثال اول آنکه نرم نرم سیاه شود
تا بغایت رسد و بایستد و مثال دوم که بیکدفعه سیاه شود یا زرد
شود یا تاریک شود و اندرین دوم میان قوت و فعل چیزی نیست و
اندر آن نخستین تا آنگاه که سیاهی که بقوت بود و نرسد و اندر جنبش است

واندر حالے کہ نہ قوت تمام خالص بود و نہ فعل تمام زیرا کہ نہ سپیدہ بود
خالص بلکہ اندر سیاہی شدہ و نہ آن سیاہی بود کہ قصد بوی ست
و نشاید کہ جسمی از مکانے بمکانی شود الّا ہمچنین حالے کہ او را جنبش خوانند
کہ نشاید کہ بیک زخم از جاے بجای شود زیرا کہ جسم بہرہ پذیرد و بہرہ بہرہ
جدا شود از جاے خویش و ہر چہ بہرہ بہرہ جدا شود بیک زخم جدا نشود
امّا از کیفیت بکیفیت نشاید کہ بیک زخم شود و نشاید کہ اندک اندک شود
چنانکہ اندک اندک جدا شود از سپیدی کہ سیاہ خواہد شدن و از
سیاہی کہ سپید خواہد شدن و این جنبش را کہ از کیفی بکیفی بود استحالت
خوانند و امّا از کمی بکمی بیک زخم نشاید شدن و ہمچنین از نہادی بنہادی
و امّا از گوہری بگوہری چنانکہ از آبی بآتشی جز بیک زخم نشاید زیرا کہ گوہرے
اندکے و بیشی نپذیرد چنانکہ عرض پذیرد کہ نشاید کہ سیاہی سیاہ تر
بود از سیاہی و امّا مردمی نشاید کہ مردم تر بود از مردمی دیگر و مردم
از مردمی بیک زخم بیرون شود تا نہ مردم بود یا نہ زیرا کہ اگر مردمیش
کمتر شود یا نوعش باقی بود یا نبود و اگر نوعش باقی بود تغیر اندر عرضی بود
نہ اندر جنس و فصل و بجملہ حد و اگر نوعش زائل شود زائل بود نہ ناقص
و ہر چیزے کہ جنبد یا کسی از بیرون او را بجنباند چنانکہ تیر را کمان و آب را

گرم شود یا آتش یا از خود جنبد چنانکه سنگ که خود فرو شود یا آب گرم
که خود سرد شود و این که خود شود نه جنبش را بشود بلکه از جهت حالی
و صورتی که اگر جسمی را بودی همیشه بودی و همه را یکسان بودی پس
قبول قوی بود اگر بی خواست بود و بر یکسان آن قوت را طبیعت
خوانند که طبیعت سبب نزدیکتر بود که از وی آید جنبش و آرامش آنکه از
خویش آید بذات جنبش و آرامش پس اگر بخواست بود و مختلف بود
نه از خویش بود باطلاق و بذات تا یکسان بود بلکه از خویش بود و هم
چون خواست با آخر خواست آنرا نفس خوانند و برابر جنبش آرامش است که
چیزی که شاید که بجنبد اندر جایی یا کم و کیف یا دیگر معنی چون نجنبد و زمانی
اندران معنی بود بر یک حال او را آرمیده خوانند پیدا کردن
آنکه جنبش گرد از کدام باب بود جنبش گرد که گرد خود بود
از نهادی بنهادی بود نه از جایی بجایی و باشد که اندر جای نبود چنانکه جسم
پیشین که چون بدانی که جای چه بود بدانی که وی اندر جای نبود و اگر اندر جای
بود از جای جدا نشود که بارهاش از بارهای جایش جدا شود و این حال
نهاد و وضع بود پس جنبش گرد اندر وضع است و این چیزیست از جمله
آن چیزها که باینجای آورده ایم پیدا کردن جنبش اندر کمیت

که چیز

که چند گونه بود جنبش اندر کیست دو گونه بود یک گونه بغذا بود و این
گونه دو گونه شود یکی نمو و دیگر ذبول و دیگر گونه نه بغذا بود و این گونه دو گونه
شود یکی تکاثف و دیگر تخلخل و نمو آن بود که بغذا بود و غذا اینیا بد و مانده شود
بغذا خوار و اندر وی زیادت کند زیادتی که بتمامی آفرینش بود چنانکه حیوان و
نبات را و ذبول آن بود که نقصان گیرد تن بسبب پالایش و کمتر بود
غذا پذیری از پالایش و غذا آن را تن را بکار آید که همیشه از وی چیزی همی پالاید
بسبب ستدن هوا رطوبتهائی او را و بسبب گداختن حرارت غریزی وی را
تا غذا بدل آنچیز باشد که از وی همی رود و اما تخلخل آن بود که جسم جنبش
کند سوی زیادت بی آنکه اندر وی چیزی آید چنانکه آب گرم شود مهتر شود
و چون طعام که اندر شکم کسی مهتر شود و بیاماسد بی آنکه چیزی دیگر اندر وی
کند بلکه خود مهتر شود بآن سبب که هیولی وی مقداری بزرگتر پذیرد که هیولی
را بخود مقدار نیست و مقدار چیزیست بیرون از ذات وی که همی
پذیرد و اندازه از وی او لیتر نیست از آنچه نزدیک است همی
بایستی هر چند نه گزاف بود و اما تکاثف جنبش بود سوی نقصان
بی آنکه چیزی بپالاید چون آب که بفسرد خود تر شود و پیدا کردن حالهای
جنبش که چند گونه بود جنبش جسمها سه گونه بود یکی

بعرض بود و یکی بقسر و یکی بطبع جنبش بعرض آن بود که جسم اندر چیزی بود که
آن چیز همی جنبد پس بسبب او نه بسبب جنبش خویش از جایی بجایی شود
چنانکه جامه که اندر صندوق بود و صندوق از جایی بجایی شود یعنی
از جایی خاص بجایی نه خاص چنانکه از خانه بخانه دیگر و اما جای خاص همان
بود که بود زیرا که جای خاص وی صندوق است و اما جنبش قسری آن بود
که از جای خاص بجای خاص دیگر شود ولاکن نه از خود بود و او را آن
از جای بجای شدن ولاکن از سببی بیرون ذات وی چنانکه چیزی
که او را بکشند یا بسوزند یا بیندازند و طبیعی آن بود که او را از خود بود چنانکه
فرو شدن سنگ و آب و بر شدن آتش و هوا و اگر فرو شدن
سنگ و آب و بر شدن آتش و هوا بسببی بود قسری چنانکه گروهی
گویند که جمله هوا هر هوایی جزوی را بکشد یا جمله زمین هر زمین جزوی را بکشد
یا آسمان هر زمین را از خویش دور کند یا آسمان آتش را بخویش کشد بایستی
که هر چه خردتر بودی تیزتر جنبیدی و هر چه بزرگتر بودی دیرتر جنبیدی و کار
بخلاف این است پس این جنبشها از طبیعت خود است و از قبل جنبش جای خود
است جنبشها که از خود بود یا گرد بود که اندر جایها بود که از جایها بجایها
نشود و آن فلک است یا راست بود که اندر جا بود که از جای بجای

شود و راست دو گونه بود یا به سو بود و از سبکی بود یا فرود سو بود
و از گرانی بود و هر دو بغایت بود یا دون غایت و بر شدن غایت
مر آتش راست و دون غایت هوا راست و فرو شدن غایت زمین
راست و دون غایت آب راست و هر چند خالص‌تر بود جنبش
وی تیزتر بود و راست‌تر بود و چون با مخالف خویشتن آمیخته بود ناراست
تر و گران‌تر جنبد آغاز سخن اندر جای مکان جای بود و مر او را چند حا
هست باتفاق همه یکی که جنبنده از وی شود سوی جای دیگر که از سوی دیگر
اندر یکی آرد و بایستد و دوم که اندر یکی از وی دو چیز نگنجد که تا آب
از کوزه بشود سرکه اندر نیاید و سیم که زبر و زیر اندر جای گاه بود و چهارم
که گویند مر جسم را که اندر وی است پس گروهی پنداشتند که جایگاه
هیولی است زیرا که وی پذیرا است چیزی را پس چیزی چنانکه جای پذیرنده
مر جسمی را پس جسمی و این غلط است زیرا که هیولی پذیرای صورت است
نه جسم و گروهی گفته‌اند صورت است و خلقت زیرا که جسم اندر میان صورت
خویش بود و این غلط است زیرا که صورت جسم بوقت جنبش جدا نشود
و جائی جدا شود و همچنین هیولی و گروهی گفته‌اند که جای جسم آن
اندازه است از بعد عالم که وی اندر وی بود مثلا جایگاه آب آن

آن بعد و مقدارست که اندر میان کنارها اندرون کوزه بود که آب
او را مشغول کند و این مذهب بر دو گونه گویند گروهی گویند که این بعد نشاید
که خالی ماند بلکه تا جسمی اندر وی نباید جسمی اندر وی بیرون نیاید و گروهی
گویند که شاید که خالی ماند و این مردمان خلااند که گویند عالم اندر خلا
نهاده است و اندر عالم نیز خلاست و این مذهب بوهم نزدیکست و
از عقل دورست و سبب گمان افتادن مردم را بهستی خلا آنست
که جسم هوا را نه بینند و پنداشته اند که خود هیچ چیز نیست و جایگاه
هست خالی پس اندر وهم برند سایستگی خلا پیدا کردن آنکه
بعد جایگاه نیست نخست باید که درست شود که اندر میان
کنارها کوزه بعدی و مقداری هست جز مقدار آن جسم که اندر وی بود
چنانکه آب یا سرکه تا آنگاه این سخن گفته آید که آن مقدار جائی
هست یا نه و اما بحکم مشاهدت اندر میان کوزه هیچ بعد و مقدار نمی بینیم
الا آنکه اندرین آب یا اندرین سرکه بود و آنچه گویند که اگر بوهم
اندر کوزه هیچ جسم اندر نکنیم دانیم که میان و اندر دوری بود یا اندازه
این نه حجت بود زیرا که نه هرچه توهم کنی بشاید بودن زیرا که اگر
کسی گوید که اگر توهم کنیم که هیچ بدونیم شود بی شکستگی وی حجت

حقیقت بود این راست است ولیکن بشرط و اما بحقیقت ولی شرط
هرگز هیچ حقیقت نبود و اما بیان کردن که این چنین بعد نشاید که بود
آنست که جسمها یک اندر دیگر بشوند نه بسبب آن بود که گرم بوند یا سرد
بوند یا سیاه بوند یا سپید بوند یا ایشان را صفتی بود از صفتهای نه
گانه یا موافق بوند یا مخالف و الا بایستی که هر چند بدان صفت
نبودی یک اندر دیگر نشدندی و نیز از قبیل جوهری است زیرا که
این بعد نیز و یک ایشان جوهری است زیرا که بخود ایستاده است
و اندر موضوع نیست و نشاید که وی اندر جسم که هم جوهر است
متداخل شود و هم اندر شود و لیس سبب آنست که اندازه اندر اندازه
نشود زیرا که دو اندازه بیش از یکی بود نشاید که دو اندازه گرد آیند
و هر دو موجود بوند و هم چند یکی بوند و اگر یکی معدوم شود
و مکان نبود و آنکه معدوم شود اندازه جسم جایگیر بود و چون شاید
که بعد اندر بعدی شود و هر دو موجود بوند و دو بود و وی میان
چیزها که از یک طبع بوند بسبب چیزی بود و از چیزهای که هر یکی را
بود و دیگر را نبود و چون گرد آمده باشند و متداخل شده باشند
هر دو یکی بود و حالها که مقارن یکی بود آن دیگر بود و حالها که مخصوص

که اندر وقت ایشان را اثری تمام نباشد اندر وقت جدا
شکستن که معدوم شدن اندر ایشان فکنند میان دو موجود که معدوم کاری
نکند و چیزی که حاصل نبود پس پیدا شد که نشاید که جسمی اندر بعدی
در آید پس نشاید که اندر میان کوزه بعدی بود که آب اندر آن بعد شود
و این محال است پیدا کردن نیستی خلا این حجت است که گفته آمد
پیدا کردن محالی جدا اندر بعد شدن کفایت بود بدانستن محال بود
خلا نیستش و از اینش نیست گوییم که اگر خلا بود نه آنچنان بود
که ایشان پندارند که وی ناچیز بود و چگونه ناچیز بود و توان گفتن که میان
جسمی و جسمی خلا بیشتر است از آنکه میان جسمی و جسمی دیگر و توان گفتن که
اندر چندین مقدار خلا چندین مقدار جسم گنجد و افزون و
کمی و کم از وی بیاید و دانسته که ناچیز را این حکم نبود پس خلا
اگر بود چیزی بود یا جوهر بود یا عرض زیرا که بخود ایستاده بود
و اندر موضوع نبود و دانسته که نفس اندازه جوهر نبود پس خلا نفس
اندازه نبود پس اندازه بود اندر جوهر و آن جوهر چنین بود و جسم بود
پس خلا جسم بود پس جسم اندر جسم شود و این محال است پیدا
کردن آنکه اندر خلا جنبش نبود جنبش یا بالطبع یا بالقسر بود

و همچنین از آرامش جنبش آنگاه بطبع بود که جسم آن جایگاه
نخواهد جایگاه دیگر خواهد و آرامش بطبع آنگاه بود که جسم آن
نخواهد سوی دیگر خواهد و آرامش بقسر آنگاه بود که جسم آن جا
نخواهد جای دیگر [illegible]د چنانکه کسی بستم سنگ بر سو دارد یا بستم
سبو را اندر آب بدارد و خلا یک گونه بود و اندر وی هیچ اختلاف
نبود پس جای [illegible] اولیتر از جایگاهی نبود و ایستادن عالم اندرین
حد که ایستاده است اولیتر نبود از ایستادن وی بحد دیگر الا باتفاق
و کار اتفاقی دایم نبود و آنگاه باتفاق بود که سببی عرضی افتد چنانکه
گذشته است و این سوال بر ما لازم نیاید که عالم را اندر جای نگوئیم
تا آنگاه گوئید چرا اینجاست و بجائی دیگر نیست پس پدید آمد که اندر خلا جنبش طبیعی
و آرامش قسری و طبعی نبود و هر جسمی که اندر جائی بود یا
جنبش دارد و یا آرامش پس بدین حجت جهتهای دیگر پیدا
شد که هیچ جسم اندر خلا نبود و دلیل آنکه اندر خلا جنبش
نبود آنست که جنبنده را هر چند جایگاه جنبش تنگتر یا کم
ملاتر بود تیزتر جنبد چنانکه سنگ اندر هوا تیزتر جنبد از آنکه اندر آب
پس اگر جسمی اندر خلا جنبد جنبش را چاره نیست که زمانی بود بهره پذیرد

جایگاه را خواهد و جنبش بقسر آنگاه بود که جسم آن

و درست شد

چنانکه دانسته آمده است باید که جنبش آن جسم از زمانی
بود محدود و چون اندر ملا بجنبد زمانی بود نیز محدود و اگر تو هم کردی
جائی دیگر که نسبت تنگی وی یا کم ملای وی با آن ملا چنین
چنان بود که چون نسبت زمان خلا بزمان ملا بایستی که جنبش جسم اندر آن
ملا بهمان زمان بودی که اندر خلا که اندر وی هیچ ستهیدن و
بازگشتن و ممانعت نبود و لیکن باید که بسبب زمان جنبش اندر جایگاه بی
ملا با ملا آمیختن موجود بود یا بوهم گیری زیرا که نشاید که زمان جنبش
اندر جایگاهی بی ممانعت چندین زمان جنبش بود اندر جایگاهی که بوهم
او را ممانعت بود که بی ممانعتی برابر با ممانعتی بوهم نبود و نه بوجود پس
اندر خلا جنبش نیست

نشانهای طبیعی بر نیستی خلا

نشانهای نیستی خلا بسیار است یکی ایستادن آب اندر آب
دزد چون سر گرفته بود بسبب آنکه آب نتواند جدا شدن از
کوزه و جای خالی ماندن که سطحهای جسمها از یکدیگر جدا نشوند الا بتخلیف
و همچنین آب گشتی که چون یکبار آب از وی فرود آید پیش نه ایستد
تا آنگاه یک سو فرو ریزد و به دیگر سو فرو شد نیاید آنجا خلا افتد پس
بجهد و بسته آن کناره آب که همی ریزد آن کناره را بکشد که

که کشتی

که گسستگی نتواند افتادن الا بچیزی که اندر میان آید و کیسه حجامان
پوست را اندرون خویشتن کشد زیرا که مر هوا را بکشد بمکیدن و هوا
از پوست نتواند جدا ایستادن الا که چیزی اندر میان آید پس پوست
را با خویشتن کشد و قدحی بر بادی بزرگ بنهند با بندام چنان که
چیزی اندر میان نتواند شدن پس قدح آب را برگیرد و چنین
حیلتها بکنند مهندسان و همه بران بنا کنند که ملا نیست حاصل
سخن اندر آنکه جایگاه چیست پس جایگاه جسم نه هیولیست
و نه صورت و نه بعد و نه خلا ولکن جایگاه جسم کناره آن جسم بود
که وی محیط بود و اندر گرد وی بود نه مر کناره بلکه آن کناره که
که اندرون سو بود بوی بساود این جسم مر آن جسم را چنانکه
سطح اندرونی کوزه که کوزه آب را بوی بساود که اگر کوزه شده
بود یا تنگ بود یا دراز امثلا هیچ سبری نبود و آن کناره جای بود مر
آب را و این هیچ درست ترین است و مذهب حکیم بزرگ
ارسطاطالیس است و پس دیگر همه برین اتفاق کردند پس جایگاه
آتش سطح اندرون فلک است و جایگاه هوا سطح اندرون آتش
است و جایگاه آب سطح اندرون هوا است و جایگاه زمین

سطح اندرون هواست بآن شرط که آتش بجای خویش بود و همچنان
هوا و همچنان آب بشرط آنکه و دوری هر یکی از ایشان بجای بود
بترتیب واجب **پیدا کردن حال گرمی طبیعی و نا**
طبیعی و سردی طبیعی و ناطبیعی گرمی و سردی طبیعی
آن بود که جسم را از طبع خویش آید چنانکه آب که خود سرد شود و آتش
که خود گرم شود و ناطبیعی آن بود که از سبب بیرون آید و سبب
سردی و گرمی را سه گونه بود یکی همسایگی جسمی گرم تا سرد را گرم
کند چنانکه آتش آب را گرم کند و دیگر جنبش و مالش چنانکه چون
آب از جنبش گرم شود و آب روان گرم تر بود از آب ایستاده
و آتش سنگی را بسنگی بمالی گرم شود و آتش جهد و سیوم از روشنائی
که جسمی که روشن شود و از جسمهای انجای گرم شود چنانکه آئینه
سوزان که روشن کردن بسوزاند و اندر هر یکی ازین سه خلاف
است میان پیشینگان را با فیلسوف سپس ارسطاطالیس **پیدا کردن**
چندی جسمهای بسیط جسمهای بسیط یا پذیرای کون و فساد
بوند یا ناپذیرای کون و فساد و پیدا آنده است که نوعیست از جنبش
جنبش راست و آن نوعی دیگر جنبش گرد و این جسمها که نزدیک

ما اندر زیر آسمان اند همه را جنبش طبعی راست است و
همه مشترک اند اندران که یا گرم بوند یا سرد بوند یا تر بوند که زود
گسلند و زود اندر پیوندند و شکل زود پذیرند و زود هلند چون آب
و هوا یا خشک بوند که زود نگسلند و زود نه پیوندند که شاید بپایند
همه همان خویشتن را و ناپیوسته بمانند و شکل دیر پذیرند و دیر
هلند چون زمین و اما کسلندگی از تری بود که با خشکی نیک نپاید و
و نرمی از تری بود و سختی از خشکی و تری طبعی از تری و درشتی
طبعی از خشکی و اما رنگ و بوی و مزه شاید که جسم از ایشان خالی بود
که جسم بود بی رنگ چون هوا و بی مزه چون هوا و چون نشاسته
و بی بوی چون سنگ و چون هوا و چون آب صافی پس این
کیفیتهاست بوی اندرین جسمها بیشتر آید از کیفیتها دیدنی و
چشیدنی و بوئیدنی اما اندر حدیث شنیدنی خود شک نیست که
هیچ جسم را آواز خود نه بود پس باید که نخستین اختلاف اندر جسمهاء
این جایگاه اندر گرمی و سردی و تری و خشکی بود و سبکی خود
یا گرمیست و گرانی یا سردی و هر چه خشک تر اندر باب خویش
قوی تر و گرم و خشک سبک تر و سرد و تر گران پس جسمهای

بسیط که اندرین تاحیت بوند یا گرم وخشک بوند و هیچ چیز گرم
وخشک تر از آتش نباشد یا از چیزی که آتش اندرو
غالب بود و بسبب آتش گرم شود یا گرم و تر بود و هیچ چیز گرم و تر
تر از هوا نبود یا چیزی که هوا اندرو غالب بود و بسبب هوا هر چند که گرمی
هوا ضعیف ست و اگر هوا گرم بود سبب از زمین گرمی و زمینستی
و هرگاه که آب گرم شود قصد بر سو کند چنانکه بخار ولکن این هوا
که نزدیک زمین ست بجای تنها سرد ست هر چند که سرد
ست و بجای آب گرم ست زیرا که این هوا بروی طبع آب
غالب بود و همه تر از بخار ست و اگر آن نیستی که زمین از شعاع
آفتاب گرم شود و آن هوا که نزدیک وی ست گرم گرداند اینجا
سخت سرد بودی ولکن آن هوا که همسایگی زمین ست از زمین گرم شود
تا حدی به بالا و زیر وی سرد بود و همه از آنجا تا حدی آنگاه هوا
گرم بود نه گرمی آتش و سیوم سرد و تر و هیچ چیز سرد و تیز از آب
نیست یا چیزی که آب اندرو غالب ست از جهت آب یا سرد
وخشک و هیچ چیز سرد وخشک تر از زمین یا چیزی که زمین
بود که زمین بجو گرم نبود و چون بجوید بکلی سرد بود و اگر سرد نیستی

که

کثیف وگران نیستی پس جسمهای بسیط چهار ند زمین و آب و هوا و آتش و ترکیب جسمهای دیگر از یشان بود پیدا کردن آنکه هر جسمی را جایگاهی بود طبیعی و شکلی طبیعی هر جسمی را جایگاهی و شکلی طبیعی بود زیرا که چون او را بستیم بجای نداریم شک نیست که او را حدی بود که آنجا بود و آن حد نه از سببی بیرون پس از خود بود و همچنان هر جسمی متناهی بود و هر جسمی که متناهی بود شکلی دارد چون از سببی غریب نبود چاره نیست که از خود بود پس هر جسمی را بخود جائیست یا حدی که آنجا بود و آن بطبع است و هر جسمی را شکلی است و پدید کنیم که شکل طبیعی هر جسم بسیط را کره بود پیدا کردن جایگاهی با جسمهای بسیط و یکی عالم تومند جسمها که جهت گیرند نشاید که بیرون ایشان جسمی دیگر بود جهت گیر یا جهت خواه یعنی غیر محیط خواه گرد باشد و خواه مباشد والا ایشان را یا جسمی دیگر دو جهت افتد یکی جهت سوی ایشان و دیگر جهت سوی آن جسم بیرون و آنگاه جسمی جسیم باید که جهت گیر بود که دانسته آمده است که جهت گیر سوی بیرون مانند یکی سوی اندرون کند و اما جسمهای جهت خواه نشاید که اندرون این

جسم بوند و چون این جسم یکی بود جایگاههای ایشان نیز یکی بود
و بجمله جایگاه کلیت جسمی آن بود که اگر وهم کنی که جمله اجزای آن جسم
گرد آیند و یک بدیگر پیوسته شود با جنبش ایشان یکی بود
ایشان بوی شوند و نشاید که مثلاً هیچ چیزی را که طبع وی آنست
گرد کنی چون یک چیز آنگاه که بجنبد پاره ازو سوی دیگر پاره شود
و این پاره ازین سو شود و آن پاره از آن سو و طبع یکی بود به یکسان
بجنبند و چون بیکسان جنبند جایگاه کلی ایشان کلیت جایگاهها
پراگنده ایشان بود پس جمله آنها را جایگاه کلی یکیست همچنین
هر جسمی را چون جایگاه یکی بود و حرکت طبیعی یکی بود و نشاید که جسمها
را جایگاهها پراگنده بود که سو شوند از نزدیک یکدیگر تا از یکدیگر جدا بوند
اندر یکی جسم بوند چنانکه عالم کون و فساد اندر میان فلک ماه زیر آن
هر جسمها را بسیط بوند شکل طبیعی گرد بود و الا از طبیعی متفق اندر ماده
متفق جای گوشه بود جای همواری و این محال بود که از یک طبیعت
اندر یک گوهر جای مغوله آید و جای همواری پس شکلهای طبیعی
جسمهای بسیط را گرد بود و چون گردها پراگنده ایستد اندر میان
ایشان خلا افتد و خلا محال است پس کلیت عالم یکی جسم بود

پیدا کردن خلاف که اندرین باب گروهی گویند که
هیچ جسم گرم سرد نشود و هیچ سرد گرم نشود ولاکن سه گونه
حال افتد یکی چنانکه آتش بزیر آب فروزی آتش پارها اندر آب
فرو شود و با آب بیامیزد و آب را گرم کنند نه بآن معنی که آب گرم شود
ولیکن بآن معنی که با گرم بیامیزد و قوت گرم که با وی آمیخته بود مر قوت
سردی او را بپوشاند پس چون ساعتی مدد نیاید بدان آتش پارها
که با وی آمیخته بود از وی بیرون شود وی همچنان که بود همچند
که سرد بماند و نه چنان بماند نه چنان بود که سردی اندر وی معدوم بود و گرم
و باز موجود شد ولاکن اندر وی پوشیده بود و بر وی وی گرمی
بود و گرمی بر وی غالب بود و سردی ناپیدا بود و دیگر آنکه گرم شود نه بحقیقت
ازان بود که آتش بباطن وی پنهان بود و چون بجنباند بظاهر آید و پیدا
شود و سوم آنکه روشنائی با وی بیامیزد و روشنائی نه عرضی
است ولکن جسمیست لطیف سوزان که از جائی بجائی شوند سپید آکردن
محالی قول نخستین که یاد کرده آمد اگر جنبش بدان گرم گردی
که آتش را از چیزی بیرون آوردی بایستی که تمام چیز گرم شدی
و باطن وی سرد شدی و بایستی که یکسان از زیرین که بر بجنبند و

بگمان توی بپندارند که بعضی از وی بگداختی و بعضی نگداختی زیرا
که گرمی وی بیرون افتادی و اندرون وی فسرده تر شدی و
بایستی که اگر برمه گرم شدی و ناگاه بشکستی اندرون وی سرد
بودی ولکن نه چنین است که اندرون وی گرم تر بود و بیرون از آنچه
اول بود و همچنین اگر کسی آب را بقوت سخت بجنباند وقتی دراز
همگی گرم شود اندرون و بیرون و نه چنان بود که بیرون گرم بود از جهت
بیرون آمدن آتش و اندرون سرد بلکه هموار بود و آتش اندر وی
و چون هموار بود همان بود که اول بود از جنبش الا که گویند که جنبش
که اول بود بعینه جنبش گرم بود و این استحالت خوانند و ایشان
باستحالت نگویند و اگر کسی گوید که تیر نه از گرمی و آتش خویش گدازد
که از گرمی آتش و هوا همچنین باید گفتن بچیزهای دیگر و لاکن محالی
این سخن نیز پیدا آید بدانکه هرچه اندر آتش صرف بشتاب
کی را زودکمتر از آن سوزد که بدرنگ و چون آتش صرف حنبی
بود و آتش آمیخته اولیتر و سبب این آنست که فاعل را زمانگی
باید که تا فعل خویش را تمام کند و چون بشتاب بود نتواند کردن
و اگر گویند که سبب آنست که چون بشتاب اندر هوا شود و آتش

[illegible]

هوا از و اندر خویشتن بجنبند و پیش از آنکه بیشتر آتش از وی جدا شود
دیگر شتاب اندر خویشتن جنبنده بود پس اندر وی بسیار آتش گرد آید
این قول باطل شود بدانکه اندر شدن آتش اندر سرب و ارزیز
آسان تر بود از بیرون گریختن از وی که گریختن آتش از جای غریب
آسان تر بود از اندر شدن آتش بجای غریب الا سبب بود که چاره
نیست که اندر راهها گشاده شود و اندران راهها بیرون جستن آسان تر
بود از اندرون شدن یا سبب و اگر جنبش از بیرون شدن باز دارد
از اندرون شدن نیز باز دارد پس باید که تفاوت بسیار بود میان
آتش بخود پذرفتن و میان آتش از خود بیرون هشتن پس این بهانه فائده
نکند پیدا کردن محالی قول دوم و از همین گفتار پیدا شد محالی گفتن آنکس
که استحالت نبیند بلکه بکون و بروز بیند و گوید سنگ اندر آتش نه بدان گرم
شود که استحالت کند یا آتش اندر وی شود و لاکن آتش از وی بیرون آید و
همچنین چوب بدان سوزد که آتش از وی بیرون آید و اگر اندر چوب
چندان آتش بودی که اندر انگشت و انگشتان که با بیش آتش ضعیف
بودی که اندرون و بیرون آتش است بایستی که سوزان چیزها بودی
که هر دو یک ایشان از انجا بسیاری آتش بیرون شده آید اندکی

هوا چگونه تداخل شوند واگر پراگنده بوند چون بزمین رسند چگونه
زود اندر پیوسته شوند و یک باهم نشستندی زمان واگر چنان بود که
همیشه ازین آفتاب یا آتش جسمی بیرون جسمی همی آید باید که بیرون
آمدن شعاع از آفتاب و از آتش اندر ابیالا باید واگر بیک جسم بیرون آید
باید که چون آفتاب استر شود دیگر روشنی نکند بجای
دیگر واگر آن بود که روشنایی با آفتاب همی رود پس روشنی خود همیشه
از آفتاب جدا نبود و با آفتاب از دور همی شود و نه چنان بود که از جرم
آفتاب همی بالا آید و از وی همی آید که قوتی بدان اولیتر از قوتی نبود و دلیل باطلی
این شعاع آن بود که از آفتاب بدو شود به راه رز پس باید که اندر هوا بایستد
و نتواند که یک طبع بود بعضی از آفتاب زیرش جویند زمین و بعضی اندر هوا
بایستد پس فرض باید کرد که همه شعاع بر روی زمین افتند و اندر هوا هر زه
بایستد پس اگر چیزی ناگاه اندر هوا بدارند باید که آنجا روشنای
و شعاع ایستاده نبود یا شاید بودن که بعد ازان بداند که آنجا چیزی ایستاده
است دور از شعاع همی باید بوی زود و شعاع فرستد یا شعاع دیگر باید که آنجا
چیزی است بدین حال و اندر وقت آنجا بر جهد و اندر اپی شاید و اگر
شعاع جسمی بود و نرم باز گشتی بایستی که از سختیها باز گشتی نه از نقطها

و بابستی که از سنگ شد باز جستی از آنکه از روی آب بر شعاع عرضیست
و هر جسمی که اندر روی شعاع بود جسمی که مقابل وی بود بمیانجی جسمی شفاف
او را شعاع دهد بآنکه اندر وی بمقابله عرضی موجود گرداند آن جسم
اندر جسمی دیگر و هر جسم که شعاع پذیرفت گرمی پذیرد و گرم شود

زیادت شرح و حال تاثیر روشن را اندر برابر خویش

جسمها هر ایک اندر دیگر فعل کنند بدو گونه یکی بپساوش چنانکه
یخ هر چیزی که بپساود سرد کند و چنانکه باد هر چیز را که بپساود بجنباند و یکی
ببرابری چنان که سبزه که دیواری را اندر پیش خویش رنگ سبز
می افگند و چنانکه صورت مردم که اندر چشم نگرنده و اندر آینه اثر کند
واگر بپساود اثر نکند و بیشتر جسمها اثر همچون کیفیت خویش کنند
چنانکه گرم گرم کند و سرد سرد کند همچنین آن جسم که روشنائی
دارد و کیفیت وی روشنائی بود دیگر جسم را همچون خویشتن
گرداند بی آنکه از وی چیزی بشود و جدا شود ولاکن این فعل بپساو
نکند بلکه ببرابری و میانجی جسمی که او را لون نبود و لون چیز دیگر را
بپوشد چنانکه هوا و آب پس هر جسمی که لون دارد یا ندارد ولاکن سطح
وی تیره بود چون آب و برابر وی جسمی بود روشن بنفس خویش و

میان ایشان جسمی بود بی لون که او را شفاف خوانند این جسم
با لون از آن جسم روشن شود و دیگر جسم را روشن کند
جسم بدین حال و چون روشن شود گرم شود که بعضی اعراض با بعضی
اعراض دوستی دارند بطبع یکی از ایشان استعداد دیگر دهد و یک
با دیگر بوند آنجا پذیرا بود چنانکه جنبش با گرمی و گرمی با جنبش و آئینهٔ محرقه
بدان بسوزد که برابر اندرون وی یک نقطه بود پس آن نقطه از همه
کنارها روشنائی پذیرد پس سخت روشن شود پس سخت گرم شود
و تابستانی بدان گرم بود که چون جسم روشن برابری روشنائی
همی کند هر چند برابر تر روشنائی قوی تر و برابر آنجا بود که عمود افتد پس
آن میان که در وی بیشتر پذیرا بود روشنائی را هر چند از آنجا دور
تر بود ضعیف تر بود و چون آفتاب تابستان سوی شمال آید عمود نزدیکتر
آید پس زمین روشنتر شود پس آن گرما که از روشنی بود قوی تر و زمستان
بکناره افتیم از عمود و ازین قبیل زمستان تاریکتر بود پیدا کرد
حال گشتن عناصر یک بدیگر مردمانی گفتند که این چهار
اجسام بسیط که ایشان را عناصر خوانند تباه شوند. و مردمان
دانش گفتند که این چهار یک بدیگر شوند هوا آب شود و زمین آتش شود

و آب نیز شود و همچنین حکم آتش و این حال است و نه جایگاه دراکستان
است اندر ... بلکن تجربت نتاید دانستن حال گشتن
این چهار یک به دیگر که اگر کسی دمهٔ آهنگران را بدید بسیار نیز دان
هوا که اندر وی است آتش گردد و اندر گیرد و اگر کسی یخ اندر کوزهٔ زرین
کند تا سرمای وی به پیرامن کوزه رسد جمله قطره‌های آب بر کنارها
گرد آیند نه از قبل پالایش که اگر پالایش بودی که یخ او را بودی
و بسیار بود که پالایش بلندتر از جایگاه یخ بود و حیلتی است
که بسیاری آب گیرد از هوا و من نشستم بجای یکباره دیمه از
شهر دیر که طبرستان و دماوند بمعاینه دیدم که پاره هوا روشن
بغایت صافی از سرما ببستی و ابر شدی و آن ابر برف شدی
و فرو نشستی و هوا صافی نماندی پس دیگر باره همچنان ببستی و ابر
شدی و برف شدی بی آنکه از هیچ جایگاه بخاری یا ابری آمدی
و اما هوا شدن آب خود ظاهر است و اما شدن آب زمین هم پیدا
است به جایگاهها که آب صافی روشن چون بر زمینی افتد در وقت
سنگ شود و اما گداختن سنگ تا آب شود مردمان که متوی
کیمیا کنند شناسند ... آن است که این چهار عنصر به صورت مختلف اند

وگوهر و ماده ایشان یکیست و هیچ صورت نبود اولیتر از دیگر نیست
گاه این صورت پذیرد و گاه آن صورت چنان که سبب گشتن
افتد پیدا کردن صورت این چهار عناصر و فرق
میان وی و میان کیفیت عرض هر دمان پیدا کند
که صورت این چهار عناصر این کیفیت‌های محسوس است یا گرانی
و سبکی و این نه چنین است که صورت کمابیشی نپذیرد و این حالها
کمابیشی پذیرند و اگر صورت آب این سردی محسوس بودی چون
گرم شدی تباه شدی یا اگر صورت هوا سبکی بودی و میل جنبش
سوی بر سو چون اندر جای خویشتن بودی تباه شدی که هیچ
جسم را اندر جایگاه خویش میل نبود و نه گرانی و نه سبکی که از آنجا
جنبش نخواهد هیچ سوی دیگر بلکه صورت عنصر یکی طبیعی است که او را
بعقل دانند و بحس نه بینند و آن طبیعت را فعلهاست اندر تن
عنصر که هر گاه که اندر جای خویش بود ساکن داردش و اگر از آنجا
بیرون شود متحرک کندش سوی جایگاه خویشتن و میل گرانی و سبکی
پدید آرد و اندر هر عنصری کیفیت خاص واجب کند و کمیتی خاص پدید
آن طبیعت که آب را بود اندر وی سردی پدید آرد و اگرچه

بستم سردی از آب ببرد و آن چیز زائل شود و دیگر باره اندر آب
سردی پدید آرد چنانکه اگر کسی آب بستم براندازد چون قوت
براندازنده زائل شود دیگر بار آن طبیعت او را باز فزود آورد و
طبیعت آب آن اندازه دیدار بزرگی که اگر چیزی بستم او را
بکاثف تر گرداند یا بتخلخل تر چون آن سبب زائل شود او را بمقدار
خویشتن بردن پس هر یکی را ازین چهارگانه طبیعت که وی قوی و
ست و صورت وی هست آتش را دیگر و آب را دیگر و هوا
را و زمین را دیگر و این کیفیات اعراض اند که از آن طبیعت
و صورت آید و دلیل بر آنکه این جسمها بزرگتر و خردتر شود
چون آماسیدن عصیر اندر مشک تا بشکافد و بس و بزرگ
شدن آب اندر آفتابه که او را صیاحه خوانند تا بشکافد پس و
محال است که گویند کسی اندر آن جا آتش اندر آمد چندانکه
بکنند بر که آتش چندان نتواند اندر آمدن که بگنجد و آتش آنگاه
تواند در آمدن و بیرون آمدن که چیزی بیرون آید و چون اندر
آمدن و بیرون آمدن برابر بود نشاید که جایگاه بشکند و محال است
که گویند که آتش زور کرد و از قبل رانیش جنبش سوزد سود

واو را انشقاف که بسیار بار که برگرفتن جایگاه از آنجا که نهاده است
بود از شکستن و دریدن پس باید که بر برآمدی نه شکستی ولیکن
سبب بیشتر شدن جسم سست که بهمه جهتها گستری و بفشارد
و هر جایگاه را تا آنک که ضعیف تر باشد بشکند گاه
بسوی و گاه بسوی دیگر چون باز دارندی و ستمگاری
نبودی و همچنین این شکلها و مقدار که هر جسمی راست و
آن طبیعت همیشه یکسان بود تا جسم بجای بود و تباه
نشده بود و اما این اعراض زیادت و نقصان پذیرند و شوند

و اینجا سخن گفتن اندر مزاج این جسمها چون
یک با دیگر گرد آیند با این کیفیتها یک اندر
دیگر فعل کنند پس اندر آن میان مزاج افتد که چیزی
میان این کیفیتها حاصل شود اندر همه یکسان سرد کمتر شود و گرم
سرد تر شود و همچنان خشک و تر آنگاه هر جسمی را که باشد
آن حد را مزاج خوانند و شاید اندر جسم که میانه
بود و شاید که بیکی کناره میل دارد و اما صورتهای ایشان
بیک حال بود و تباه شود و چنان باشند که آخر شاید

که جدا شوند که اگر آن صورتهای تباه شدی فاسد بودی
نه مزاج پس قوتهای اصل بجای بود و این کیفیتها
برگردد و این قوتها که حکیم بزرگ گفت که بجای
نبوند قوتهائی انفعالی خواست چنانکه کم دانشان
پنداشته اند بلکه قوتهائی فعلی خواست
زیرا که قوت انفعالی خود همیشه بجای بود و اگر فساد
پذیرد جسم و حکیم بجائی ماندن این قوت آن خواست
ست که مزاج فساد نبود و اگر قوت انفعالی بودی و قوت
ثابت بود بودی چه دلیل آن نبودی که فساد نپذیرفت و
بلکه دلیل آن بودی که فساد افتادی که نشان فساد
آتش آن بود که از فعل بقوت شود و چون فاسد شود
آتش اندر مزاج و شک نیست که سبب فساد وی گرد
آمدن وی بود با ضد وی و اگر برابر بود یک اندر دیگر
فعل کنند و سر بسر بوند و اگر یکی قوی تر بود و
دیگر را بخود کرد اند پس آنگاه نه مزاج بود که گشتن آتش
بضد آتش بود ـــ و بجمله بیان جوهر اسطـ

نیست و صورتها صورت جواهر اند و زیادت
و نقصان نپذیرند و این اندر فلسفه پیشین پیدا شده
است و هر یکی ازین عرضها دوست صورتیست و دشمن
صورتی و هرگاه که استحالت بوی افتد چون گرم شدن
آب و آن قوی شود صورت دشمن بجای بهلد و صورت دوست و
آمد تا آب هوا شود یا هوا آتش شود بران روی که اندر فلسفه
پیشین گفتیم پیدا کردن طبیعتهای عناصر باید که
میان زمین خاک صرف بود که سخت گردانیده بود و کلیت
بسیط زمینی و بر روی خاک آب آمیزد که گل بود و بر روی جای غلبه
آب دارد و جای غلبه زمین آنجا که غلبه آب دارد دریا دارد و آنجا که غلبه
زمین دارد آفتاب او را خشک کند تا روی وی خشک بود
و اندرون وی گل بود و سبب آنکه آب همه روی زمین نپوشد آنست
که آب زمین شود و زمین آب هر جا که زمین چیزی دیگر شود رخنه افتد و
هر کجا چیزی دیگر زمین شود فراز شود و زمین خشک است و خشک نتواند هم
فراز آمدن و گرد شدن و افرازی و نشیبی از خویشتن بردن و هرگاه
که چنین بود آب نشیب افتد و فراز گشاده شود خاصه که ستارگان

وافتاب را آنجا که حضیض بود واثری بود خاص کشیدن آب
سوی یک سو پس ازینجا واجب آمد که زمین همه زیر آب نبود
و این حکمت ایزد است عزّ و جلّ تا حیوانات کامل را بهوا
و دم زدن راه بود زیرا که باید اندر ایشان زمینی غالب بود تا استوار
بوند و چون زمین غالب بود گران بوند و سوی زمین شوند و نزدیک زمین
ایستند و اگر هوا با ایشان نرسد غذا روح ایشان نبود پس بایست اندر
حکمت ایزدی که میان هوا و زمین بعضی جایگاهها پیوند بودی بی میانجی
آب تا حیوانات بزرگوار آنجا بایستد و زبر زمین و از آب و هوا آنک
بود که از همسایگی زمین و پذیرا روشنایی آفتاب گرم شده بود و زبر وی
هوای آب ناک سرد که قوت شعاع بو نرسد و زبر وی هوای صافی و زبر
وی هوائی دودگنی که دود زمین تا دوری برسود چند آتش رسد
چنانکه سپس بگوئیم و زبر وی آتش صرف و آتش را روشنایی
دیگر نشود و آنگاه اورا گونه بود که دود کثیف بیامیزد و پس دود روا
نشود نه گونه آتش و آنجا که آتش قوی تر بود دود را لطیف کند تا اندر روی
روشنایی نبود و اندر آتش چراغ آنجا که نیرو تر بود لون و روشنایی
نبود و زبر آن چنان بود چون سوراخی و پنداری که آتش خود آنجا نیست

آتش گسسته از لطیفه و گوی آنجا خلاست یا هواست بحقیقت
آتش قوی آنجاست و حال آتش بر سو چنین ست که وی گوی
صرف خالص ست لاجرم اورا هیچ رنگ نیست و
شعاع نیست و همچنان چون هواست و لکن هوا نیست سوزان
سخت اندر ظاهرترین فعلی که اندر آسمان راست
اندر خشک و تر روشنائی و قوتها که از آفتاب آید و
ستارها دیگر اندرین عالم اثر کنند و ظاهرتر اثری از آفتاب ست
و باد که او میوها را بپزد و با فزایش خویش مغزها را بیفزاید و آبهای
دریاها اندک کند و ظاهرترین فعل آفتاب این گرم کردنست لکن
بپنداشتند که وی گرم نیست که گرمی سبب حرکت بر سو است و حرکت
آفتاب حرکت گرد ست و از جمله گوهرهای آسمانیست و گوهر آسمانی چنانکه
پیدا شده هست مخالف گوهر اینجاست و واجب نیست که چون از آفتاب
فعلی آید آن فعل اندر وی بود زیرا که آفتاب چون روشنائی کند و فعل
کند یکی گرم کردن و یکی برآوردن آنچه گرم کند و اگر واجب بودی که چون
گرم کردی وی گرم بودی بایستی که چون بجنبانیدی سوی بر سوی
نیز جنبیدی و چون آفتاب بمیانجی روشنای گرمی اندر میانجی

فرود آید و یک اندر دیگر نشیند و کثیف شود خاصه که باد گرد
آورد و بعضی دیگر با آب شود و فرو جهد پس اگر سرما سخت
رسد بایدش تا پیش از آنکه قطرهای بزرگ شود بفسرد برف بود
و اگر چنان بود که گرما اندر یابدش از بیرون پس گرد
آمدن با سرما اندرون شود و قوی شود ژاله شود و ژاله بیشتر
بهارها بود و تیر ماه و هر گاه که آفتاب و جز آفتاب اندر هوا ابر تر
بتابد چنانکه اندر آئینه و روشنی با تاریکی بیامیزد از قندا
پدید آید و رنگی سوی زرد دارد و رنگی سوی زیر و رنگی سیاه و گاهی
بود که رنگ میانه نبود و گرد بود زیرا که بعد اجزائش از آفتاب یکی بعد بود
و آفتاب چون قطب بود و تمام نتواند شدن زیرا که اگر تمام شود
تمامیش زیر زمین افتد و زیر زمین دیداری نبود و اما خرمن ماه
از آن بود که ماه اندر سحاب بتابد چنانکه اندر آئینه و بعد وی از آئینه
بهر سو یک بعد بود زیرا که هر آئینه را اندازه ایست که چیزی را
از آنجا نماید و چون اینها بسیار بوند و کوچک بوند و اندر گرد وی بوند
هر یکی را نشاید دیدن و جمله را نشاید دیدن نیز خطی روشن گرد ماه
پدید آید و میانه ماه روشن بود زیرا که ماه دیداری بود و اگر ماه دیداری نبود

خود جز این خرمن نبود و چون دیداری بود چنان بود که اندر میان
سوراخی والا او نپوشیده بودی و سبب آنست که آن ابر
پارها تنک بوند و ضعیف بوند و چون نزدیک چیزی سخت
روشن بوند چنان بوند که گوئی خود نیستندی و چون دور شوند
پیدا بوند و مثل این مثل ذره آفتابست چه پیش آفتاب ناپیدا
بوند و بسیار پیدا اند چون صفت ستارگانست که پیش آفتاب نیز
ناپیدا بوند و بشب پیدا شوند و همچنین هرچه گرد ماه از ابرها تنک بود
ناپیدا بود و هرچه اندر حد آینه بود پیدا بود پس میانه چنان نماید
که گوئی نهیست با تاریکی و بسیار بود که ابر از سرد شدن هوا
حاصل آید چنانکه پیشتر گفتیم پیدا کردن پوششها که از دود
آید اندر هوا و اما دود بیشتر آن بود که از میان بخار جدا شود و بر شود
و اگر سرماش نزند دیگر بار گران شود و بسبب سردی و هوا را در ربود
فشارد و فرو آید و سوی کناره میل کند و باد شود و اگر با دود نتواند شدن
و سرماش نزند بنزدیکی آتش رسد تا بسوزد و سوختنی چون زبانه آتش یا بسوزد
سوختنی چون انگشت آتش یا چون انگشتی مرده با تیس اگر اندر وی آتش گیرد
و لطیف شود و زدود آتش صرف شود و دود وی از و بشود پس منشف شود

سستی این حال پیدا آید و این فصل چون گدازی از دو جا
به رنگ زند رنگ جامه رنگین و با ساعتی آن و از شستن پیدا

کردن حال پوشش گوهرهای معدنی اما آنچه

از بخار دود در زمین بماند اصل بود هر پوشش گوهرهای معدنی را آنچه
گرمی دود بیشتر بود چون نوشادر و گوگرد و اندر گرمی بخار بیشتر
بود و چون آبی بود فسرده چنانکه یاقوت و بلور و ایشان دشخوار
گدازند از پس فسردگی و زخم پدید نیاید زیرا که در ایشان تری نیست
تا فسرده و زیرکی ماند روغن طبع و چون بخار با دود نیک آمیخته بود
تا بهر آبی با بهره خاکی آمیخته بود اندر گوهر ایشان قوت گرمی
اندکی بود از سبب آمیزش گوهرها و قوت تری زنده مانده بسبب
آنکه تری روغن شده بود و بسبب بسیاری فعل کردن گرمی اندر ایشان
تا سر و پیش بشکند و هوائی بادی بیامیزد و لختی زمینی با هوایی اندر آمیخته
بماند بسبب خاکی زمین روغن شود پس این گوهر چون آتش بیند
گداز و گوگردی و دمی آتش را یاری دهد پس تری وی روان
شود و خواهد که بخار شود و بر شود و لکن زمینی با وی آمیخته بود و نهلد
بر شود و نسل که پراگنده شود و از فرو کشیدن گرانیش و پیچیدن گرمیش

گردشتی کر حاصل آید و اگر آمیزشش ضعیف بود چنانکه ازیر
پاره پاره بخار شود و چون بسیار بگدازی بکاهد و کم شود
و بخار از چیزی که همی سوزد جدا شود یا سخت آبی بود پس اندر
نگیرد چون بخارات یا روغن ناک بود و تازه حرارت دارد
چون بخار سبکی سراب زاید پس وی اندر گیرد و بوقت جده
و همچنین بخار روغن آن کبریت چون بگدازند بسبب آمیزش
نزدی خشکی بگدازد و بسبب ضعیفی آمیزش بخار کند و بسبب
چربی بخار زبانه آتش کند و سرگروهی اندروی روغن بود
تمام نفسرد پس زخم پذیرد و هر چه فسرده بود دشوار
گدازد و چون او را قوت زرنیخ یا کبریت برسد یا آبهای
بیامیزد و بریان کنند او را اندروی رود و گدازد چون سیمش
سرمس و مارقشیش و طلق که چون ایشان را با زرنیخ بیامیزی
یا با کبریت و آنگه بریکجای بریان کنی و آنگه بشوی و زرنیخ با کبریت
بروی گدازش پذیرد و همچنان چون روی و سیم و مس
گدازد و شاید کردن که همچون اندریه گدازی هر چه اورا
سردی بندد دگر می گدازد و چون موم و هر چه گرمی بندد و سردی

بگدازد چون نمک که نمک را گرمی ببندد بسیاری کردن
قوت خشکی زمین که گرمی هم خشکی را یاری دهد و هم تری خشکی
را خشک تر کند و تیز را تیزتر کند و هر چه آبی ست سردی
او را ببندد و هر چه زمینی اندر وی غالب ست ور ا گرمی ببندد
و آبی را نیز گرمی ببندد و بقوت زمین چون نمک و باشد که اندر چیزی
هم زمینی بود و هم تری بس زمینی او را گرمی بیش آرد و آنگاه تری
ور ا سردی می بفزاید بس این چیز دشخوار گدازد چون آهن پیدا کردن

حال نفس نباتی چون آمیزش نخستین مر این عناصر

را بجمادات بود پس چون آمیزش نیکوتر افتد باعتدال نزدیکتر
از اینجا جسمهائی پرورش پذیر آید نخست از اول ایشان رویا بود و از درخت د
گیاهی چون آمیزش چنین افتد پذیرای قوت نباتی آید و این قوت را
نفس نباتی خوانند زیرا که بدیشان تمام شود درستی و پرورش نبات
و را سه فعلست یکی غذا دادن بقوت غذا ده که غاذیه
خوانند و یکی بالیدن و پرورش بقوت بالش ده که نامیه
خوانند و سه دیگر تخم ده یا باشد تخم دادن که از وی
زایش آید بقوت زایش داده که مولده خوانند و غذا

که مولده خوانند و غذای جسمی بود مانند بقوت آن جسمی که وی
غذای وی بود و بفعل تا مانند وی شود و چون بدان جسم رسد و قوت
آن جسم اندر وی کار کند تا مانند وی شود اندر وی بگسترد
و بوی بپیوندد و بدل آنچه از وی بپالاید و بپالاید بنشیند و پرورش
و افزایش جسم بود بغذا افزایشی اندر درازا و پهنا و ژرفا که
بر تقدیری که بدو تمام شود افزایش وی و بر نظامی که واجب
وی بود و زایش آن بود که از جسمی بمیانجی غذا و تخم یا چیزی همچون
همچون وی دیگری آید و قوت غذا همه عمر کار کند همچنین
تا آخر عاجز آید از تدارک کردن پالایش که غذا کم تواند دادن
از پالایش و قوت نمو تا حد رسیدگی و پختگی کار کند
آنگاه بایستد و چون نمو بآخر خواهد آمدن بحد ارسیدن آنگاه
قوت تولید اندر کار آید

پیدا کردن حال حیوانی

و چون مزاج چنان افتد که از نباتی معتدل تر بود پذیرای حال
زندگی آید و این جان را دو قوت بود یکی آنکه جان ور
بدان جنبانند و دیگر اندر یابی چنانکه جان ور
بوی اندر یابند و هر دو قوت قوت یکجا بیند و سبب

بدارندی که او را حس مشترک خوانند چون بدان چیز روان
زرد دیدی بدانستی که شیرینی است و اگر اندر باطن حیوان حاکمی
نبودی جز حس و جز این حس چون گوسفندی صورت
گرگ دیدی دشمنی وی ندانستی که دشمنی اندر وهم بود
حس او را اندر نیابد

پیدا کردن حال لمس و ذوق و شم و سمع

اندر یافتن لمس ظاهر است و آن پیدا بود و گرمی
و سردی و تری و خشکی و سختی و نرمی و درشتی و [illegible] و گرانی و سبکی
ملمس داند و ما اندام را که بیشتر این چیز ملموس از حال بگرداند
یا کیفیت یا گرایش اندر نیابد و آلت وی پوست و گوشت است و [illegible]
این قوت را پوست و گوشت پس این پوست و گوشت
از آنچه آمیخته اند تا عصبها نفس این عصبها را آخر کند بدان و پدید آن
[illegible] حسی بود که بوی پذیرد تا بخار بوی دار بیاید و [illegible]
خویش برابر بینی پیش [illegible] رسد بآن دو پاره [illegible] که از جمله [illegible] بیرون آمده اند
چنان چون سرهای پستان و این جسم چون هوا بود [illegible]
[illegible] را پس این نفس [illegible] را خبر کند و واجب نیست
اندر هوا پاره بود بوی دار و پراکنده و بخار وی [illegible]

بوی یابند که پدید بوند تا چه حد رسید کار وی و اگر چندان رسیده
بوی که بخار شدی حیوانات نیز بوی تا پنجاه فرسنگ
و صد فرسنگ بوی ببردندی و یونانیان حکایت کنند که
پیش ازین مرغان مردار گوشت چیزی که اندر میان ایشان
افتاده بود از شهرهای ما بایشان شده بودند که بر گرد شهرهای
ایشان و نزدیک شهرهای ایشان پیش مرغ مردارخوار نبود
و کمترین راه دویست فرسنگ بود از ایشان تا جایگاه این مرغان
پس هوا خود بوی برسانید چندانکه بخار شد و اما شنیدن
آواز را بود آواز موج زدن هوا بود و چنانکه شنیدن و رسیدن
دو که او را افتد که از میان دو جسم که بر یکدیگر زنند
بجستن سخت بشتاب موج ورا تا اندر جهد اندر میان
جسم که او را آنجا فراز جستن سخت بشتاب تا اندر وی
موج افتد و آن موج پس باز شود و بشتاب سخت چون
بگوش رسد آن هوا را که اندرون گوش ایستاده بود و آنجا که
گذر آنجا آفریده آمده است آن هوا جنبان موج پذیرد و موج وی عصب
شنوا را بیاگاهاند و عصب نفس را بیاگاهاند از آن اما حس

بسبب آنبود که رطوبتی که اندر زبان آفریده آمد است مزه
چیزرا بپذیرد و اندر زبان عوضی کند تا عصب زبان آگاه شود
پیدا کردن مذهب پیشینگان اندر دیدار اندر
چگونگی دیدار خلافست گروهی از ان مردمان که پیش از حکیم بزرگ
ارسطاطالیس بودند پنداشتند که از چشم شعاعی و روشنائی بیرون
آید و بان چیز رسد و آن چیز را به بساود و به بیند و این سخن محال
است که در کدام چشم چندان شعاع بود که همه جهان از آسمان
یا زمین بیند پس گروهی از پزشکان که خواستند که این مذهب
گو بیند و از ین محال برهند گفتند که چون از چشم اندک شعاع
بیرون آید یا شعاع هوا چون یکیجی گردد و شعاع چشم مر شعاع
هوا آلت چون خویشی گرداند بقوت و طبع بعقل با هوا الت دیدن
شود و بوی چیزها را بیند و این نیز محال است زیرا که اگر هوا
بیننده شود به بیوند و این شعاع باید که چون مردمان بسیار گرد آیند
ورا قوت بینائی بیشتر دهند پس مرد ضعیف چشم باید که با
یاران به بیند که نه تنها و اگر هوا را قوت بینائی نبود که جز ان
نبود که صورت دیدنی را باین شعاع رساند نبود بیرون آمدن

این شعاع چه بکار است چون اندر چشم پیوسته است باید که خود
بچشم رساند تا شعاع را بیرون نباید شدن یا آنکه این شعاع
یا جوهری بود جسمانی یا عرضی بود از جای بجای نشود و اگر جوهری
جسمانی بود باید که اندر هوا پراگنده شود پس باید که صورت
چیز را پراگنده گیرد و پیوسته نگیرد و اگر از چشم گسسته بود وی
خود همه که چون گسسته بودی خود چیزی جدا بود و اگر چون خطی
پیوسته بود باید که باد جنبش وی را بجنباند پس بر جای دیگر
دیگر افتد پس شاید که بوقت باد جستن چیزی را نه بیند که برابر
نه بود یا بحیلتی دیگر و اگر از چشم چیزی بیرون آمدی و مر وی
را بپیمودی مقدار وی را اندر یافتی نه چون دور بودی وی را خرد
شده دیدی بلکه بر بعضی همی افتد و نه بعضی و نه چنین است
که همه چیز را ببیند و باشد که افزون مقدار بیند پس همگی مقدار
بیند پس همگی مقدار وی را دیده باشد و با آنهمه وی را اندک و خرد
همی بیند و اما بر مذهب ارسطاطالیس خود دیدن را سبب
ظاهر است چنانکه یاد کنیم و عجب آنست که این مردمان هم
این سبب یاد کنند و آن سبب بر اصل ایشان نیاید —

پیدا کردن مذهب ارسطاطالیس اندر دیدار

مذهب ارسطاطالیس آنست که چشم چون آینه است   و پیدا نبود چیز
که اندر آینه بباید میانجی هوا یا چیزی دیگر شفاف بدان سبب
که روشنائی بر وی افتد پس صورت ورا اندر چشم افگند
و آن صورت را رطوبتی که چون یخ ماند بپذیرد تا که پیوندد
بجای بینائی سپارد و آنجا بود دیدن تمام سبب آن که هر چیز
اندر پیدا بود که صورت وی بخود گیرد تا اگر آن چیز معدوم
یا غائب شود صورت وی را همی بیند پس صورت چیز برابر
اندر چشم افتد و بجای بینائی رسد پس جان او را اندریابد
و اگر آینه را جان بودی چون صورت اندر وی افتادی آن
صورت   را بدیدی و اما سبب آنکه چیز دور را
خرد بیند آنست که این رطوبت که آینه
است و پذیرای صورت است گرد است و گرد
را برابر وی یا مرکز بود پس چون چیز دورتر
شود برابر چیز وی کوچکتر شود و صورت
وی اندر وی افتد و این آینه گرد نشاید دیدن
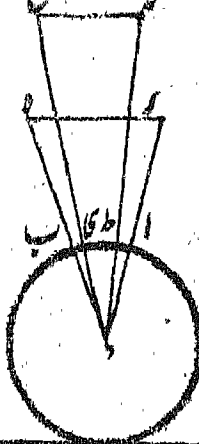
... ... است دایره ا ب گردی چند قمر

باو آکه آینه است و نقطهٔ میانی وی باد آ و ز ه و ز ح

و دو خط باد ند آ هر دو به بزرگی برابر لیکن ز ه نزدیکتر باد آ و

ز ح دورتر از نقطهٔ و ه دو خط بیرون آیم یکی برابر ز و دیگر ه یا بیرون

هر دایره را بر آ و بر ب و قوس ا ب برابر ز ه بود و هر چه

از وی بیرون نشست روی از ز ه گردانیده دارد و دو خط دیگر بیرون

همچنین به ز ح تا بر ط و بر ی مر این دایره را ببرند پس ط

ی برابر ز ح بود و به هندسه درست شود که نشاید ط ی

الا کمتر از آ ب همچنین که بحس همی دیده آید بسبب آنکه درست

شود که زاویه آ ح ب مه بود از زاویه ط ح ی و درست

شده است که چون قوس مه بود زاویه مه بود

و چون قوس که بود زاویه کهتر پس صورت

ز ح اندر ط ی افتد و صورت ز ه

اندر آ ب و هر چه اندر کهتر بود خردتر

نماید پس صورت ز ح کهتر بود و عجب آنست

که مردمان شعاع هم چنین زاویه کنند و زاویه انگاه شود و ارو که
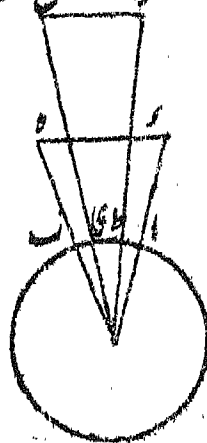
صورت سوی بینائی آید نه بینائی سوی صورت شود.

پیدا کردن محسوسات مشترک جز از رنگ و بوی

و از این چیزها که یاد کردیم پنج چیز است که هم بحس بصر بیند همیا...
این محسوسات خاص یکی اندازه چون بزرگی و خردی اندر دیگری
و شمار چیزها و شکلها ایشان چون گردی و چهار سوی و جنبش و آرام
و غلط اندرین بیشتر پیش افتد از آنکه در محسوسات خاص

حال حواس باطن آنچه بایست گفتن اندر حواس ظاهر گفته

آمد اما محسوسات حواس باطن نیز پنج اند حس مشترک و قوت
مصوره و قوت تخیل و فکر و وهم و قوت یاد داشت که حافظ و ذاکر
خوانند و حس مشترک آنست که این همه حواس نسخه وی اند و از وی
نگاه کنند و بوی رسانند چنانکه گفته آمد و قوت مصوره آنست
که هرچه بحس مشترک رسد وی بجو و پذیرد و نگاه دارد و پس جدا
شدن محسوس چنانکه بحس رسیده بود که شک نیست که اندر
حیوان چنین قوت هست و قوت وهم آنست که اندر محسوسات
چیزهای نامحسوس بیند چنانکه گوسفند که چون صورت
گرگ بیند بحس ظاهری و دشمنی ورا بیند و این حس باطن را وهم

خوانند و وهمی چون خردست مر حیوانات را و قوت متخیله آنست
که صورتهای مصوره را بر یکدیگر پیوندد و از یکدیگر
جدا کند تا وهم آنرا بران مثال داند چنانکه صورت کنند دو مردم
را و باهم پیل را اندر خیال صورت کند و این قوت همیشه کار کند
ترکیب و تفصیل و با آوردن مانند چیزی که ضد چیزیست که هر که اندر
چیزی نگرد وی را خیال دیگر آرد و این طبع ویست و قوت حافظه
خزینه وهم است چنانکه مصوره خزینه حس است پس یکی حاکم حس است
و خزینه وی مصوره و دیگری حاکم وهم است و خزانه وی ذاکره و چنانکه
آلت گردانیدن چشم آفریده آمده است یا از جایی بجایی میگردانیدن
یا آنچیز که اندر بایستی که گم شده بود اندر یابد همچنان آلت گردانیدن
وهم آفریده آمده است تا چون چیزی از یاد وی شده آن آلت را
اندر صورتها مصوره میگرداند از زین باز آن همی شود و از آن باین
و پاره از ین میگیرد پاره از آن تا آن صورت پیش آید که آن معنی با وی
پیوند دارد تا آن معنی را دیگر بار اندر یابد و یاد دارد و اندر خزانه
یاد نبشته است نگهدارد زیرا که چون بحس آن صورت دیدن
آن معنیش یاد آید و اندر یافت همچنان چون این صورت را اندر

خیال ببیند آن عجایبها و آنچه را این آلت قوت متخیله است و چون
اندیشه کنیم بقوت عقل هم این آلت بکار دارد و هم وی از این قبیل را
و وی را قوت متفکره خوانند یعنی اندیشنده بحقیقت وی آن آلت
فکرتست و فکرت مر عقل راست نه مر وهم را و شرح این بیشتر گفته
آید پیدا کردن حال نفس و قوتهاش پس قوت جنبانی
از قبیل کشیدن سود و منفعت است یا بجوشیدن یا از قبیل دور کردن زیان
منفعتش هم آلت است و حس بیرونی از قبیل جاسوسی است پس هم
آلت است و مصوره آن کار راست یا صورت چیز نگاه دارد یا نیکی
و بدی دیگر یار بنیاید آزمودش هم آلت است و قوت متخیله خود و نفسی
که چیست و قوت وهم آن کار راست یا معنی یا و بدی را ببیند یا از بدی
دیگر گریخته آید و نیک را جسته پس هم آلتست و قوت حافظه از قبیل
یاد و داشتنست تا دیگر باره ببیند پس مر حیوانرا اصلی است که این همه آلتها
وی اند و آن اصل تن نیست که هر پاره از وی سپر آلتست است
و مر کاری راست پس آن اصل جان حیوانیست و آن قوتها وی
وی اند تا وی باشد وی زندگی بود پیدا کردن حال
نفس مردمی پس چون مزاج معتدل تیز بود مر جان مردمی را

و پدیدا شد و جان مردمی گوهریست که او را نیز دو قوتست
یکی مر گیاهی را و یکی قوت مر یافت را هر چند که اندر یافت دو گونه
است یکی اندر یافت نظری و یکی اندر یافت عملی اندر یافت نظری
چنانکه دانی که خدا یکیست و اندر یافت عملی چنانکه دانی که ستم نباید کردن
و پیدا آمد که اندر یافت را آمیزش نیست بکردار و دیگر اندر یافت
سبب کردار است و اندر یافت عملی کلی بود چنانکه گفتیم و جزوی بود
چنانکه گوئی این مردم را نباید زدن جزوی مر قوت گیاهی بود و کلی مر قوت
اندر یافت را و قوت گیاهی مردم هم با زری مردمی بود و آرزوی
مردمی بشکلی و تصورات و صنائع بود و اما چیزی خشم و غلبه از قوت
حیوانی بود و مر جان مردم را دو روی است یکی روی سوی برسوت
و پیدا نگاه خود است و یکی روی سوی این جهان است و قوت
گیاهی اش سوی این جهان است و قوت اندر یافتن بسوی برسوت
و بیان جهان است و بنوا تهم قوت اندر یافت مردم را پیدا کردن
تا انقسام اندر یافتها بگوئیم پیدا کردن حال عقل و صورتها
معقول هر چه با اندر یافتها هم آن بود که باهیئت و معنی و صورت
انچیز ستخی و نگیریم و صورت چیز بگرفتن گوناگون است و مردمی را بسبیل

کنیم اندرین غرض یکی آنست که مردم را بحس ببینیم و دیدن
وی بحس آن بود که صورت وی اندر آلت حس افتد نه حقیقت
مردمی مجرد بلکه با بسیار از او پهنا و زردی و سپیدی و آن کمیت
و کیفیت و وضع و این که با مردمی آمیخته است نه از جهت مردمیست
که از جهت آن مایه است که مردمی وی اندر وی است که طبعش چنان
بود پس حس نتواند حقیقت مردمی و صورت مردمی این مرد پذیرفتن
بی فضولیها که از ماده آید و هرچون ماده غایب شود این صورت
از حس نشود پس حس هر صورت را تمام مجرد نتواند کردن و چون
حس آینه صورت جسمانیست و پذیرای صورت جسمانی با پهنا و درازا
و اختلاف وضع جزوها پس حس بی آلت جسمانی نتواند صورت
پذیرفتن و خبر را اندریافتن و دیگر آنست که این صورت اندر
خیال و مصور بایستد و فرق ندارد و خیال از حس بدانکه صورت
را هم با فضول مادتی پذیرد و مجرد نتواند پذیرفتن و هم چون خیال
آن صورت پذیرد و جسمانی پذیرد با کمیت محدود و کیفیت [illegible]
و اجزای وی را مشاهده کند و وضعها مختلف بیند چنانکه همچنین
بیند پس شک نیست که آن صورت را باندازه و با آن

اختلاف جزوها اندر وضع پذیرای بود همچون وی باندازه وضع پس
پس صورت خیالی هم بآلت جسمانی بود و آن آلت بهره است
اندر جای جسمانی که مقدم مغز است که هرگاه که انجا سیاهی افتد
این صور تمام خیالی باطل شود و لکن فرق میان این صورت
خیالی و میان اینصورت حس آنست که اینصورت سپس
زایل شدن محسوس اندر خیال بماند و این فرق نبود و نبات
دیگر که اینصورت با فضول بود و آلتش بکار آید جسمانی که اندر وی
قرار گیرد و اما آنذر یافت و هم مر معنی را ست که اندر محسوس
بود و نتواندش جدا کردن که هم بآن محسوس تواندش دانستن
پس این نیز هم جسمانیست و ما دانیم که مردمی معنیست که میان
مردمان اندر وی خلاف نیست و درازی و کوتاهی و پیری و
جوانی شرط وی نیست و ما اینمعنی را اندر همی یابیم بجمله حد یا
بتفصیل حد و اگر اندر نیافتمی گفتمی که درازی و کوتاهی شرط وی
نیست و هر چند کوشیم که اینمعنی را اندر خیال انگنیم نتوانیم
و همش نپذیرد که هرگاه خیال خواهد هم که اورا بپذیرد و صورتی
مشخص چون زید یا عمرو یا چون مردمی که هرگز نبود است و لکن اگر

بودی هم شخصی بودی و هم با آمیزش فضولی مادت بودی وبجمله
طاقت نیست قوت حیوانی را که آن معنی را که وی کلی بود و مشترک
بود اندریابد بلکه معنی های شخصی را اندریابد همچنین تصدیقهای کلی را
اندریابد پس آن قوت که مردم بوی اندریابد معنی های کلی را
مجردان قوتی دیگرست و باین قوت مجهولها را معلوم کند و دیگر
حیوانها را این نیست که شاید بودن که ایشانرا آن بود که چیزی
فراموش کرده بودند یاد آیدشان بطلب اندیشه که باتفاق و اما
چیزی که مجهول بود از کردنی یاد استی و آنرا ندانند و دانند که
ندانند بحیلت اندیشه و حد اوسط آوردن ایشانرا نبود و الا
آنچه اندر طبع ایشان بود چون حاجت افتد آنگاه طبع ایشانرا
بخاطر آرد و صورت پدید کند و آن یک گونه بود و اگر ایشانرا
قوت جستن چیزهای مجهول بودی گوناگون چیزها بجستندی
و بکار آوردندی و نگر دیدندی و ایشان هم هر یک گونه بر یک
کردار نبودندی پس خاصیت مردم تصور و تصدیق کلیات است
و استنباط کردن مجهولات از علوم و صناعات و این هم قوت
یک نفس است مرتبه های عقلی باید که دانسته آید که نخستین

اندیشه اندر یافته نظری هر چه آن مردم را پیدا آید این معقولا
که گفته آمد و باول ساده بود و هیچ صورت معقول اندر وی
نبود ولیکن پذیرای بود و این را عقل هیولانی خوانند و این
عقل بقوت خوانند و از آن سپس دوگونه معقولات اندر وی
آید یکی اولیات نخستین اندر وی گوهریست پذیرفتن وی چنانکه
وصف ایشان کرده ایم و دیگر مشهورات که بعادت پذیرد و فایده
مشهورات اندر کردار بیشتر بود و چون پذیرفت مقصود او را
عقل بملکه خوانند ای خرد توانا که تواند. اکنون چیزها را داشتن
جستن هم در وجود آید و که معقولات مکتسب را اندر یابد و آنگاه او را
عقل بفعل خوانند و صورت این معقولات را که اندر نفس حاصل
آنگاه که اندر نفس ایستاده بود عقل مستفاد خوانند و عقل مستفاد
بی واسطه بود و بی واسطه جسم و عقل بملکه بی واسطه بی کسب
بود و این معقولات نشاید که بآلتی جسمانی و بی قوت جسمانی
نشان داد و دلیل آنکه فعل عقلی نه بآلتی است
جسمانی نشان آنکه فعل قوت عقلی بآلات جسمانی نبود یکی
آنست که هر فعل قوتی که بآلت جسمانی بود چون آلت را فر[illegible]

چنانکه مقصود [illegible] نشاید
که بآلتی جسمانی
بود و بی قوت جسمانی

رسد یا اندر نیابد یا چنان اندر یابد که راست بود چون چشم
که آفتابش رسد نه بیند یا چیزی دیگرگونه بیند و دیگر که آلت را
اندر نیابد زیرا که میان وی و میان آلت آلتی نبود چنانکه
چشم که خود را نه بیند و ازین قبل اندر یافت خود را اندر نیابد
و سه دیگر که اگر کیفیتی بود که مزاج او را جوهری شود مر او را اندر
نیابد چنانکه حس لمس که سوء المزاج را هر گاه که اندر وی جوهری
شود چون دق اندر نیابد و چهارم که خود را نیز ازین قبل اندر
نیابد چنانکه وهم خود را اندر وهم نتواند گرفتن و پنجم که چون
چیزی قوی را اندر یابد چیزی ضعیف را بأثر وی اندر نیابد چنانکه
چشم که چون آفتاب را بیند روشنائی ضعیف را سپس وی
نتواند دیدن و گوش چون آواز بزرگ شنود آواز خرد سپس وی
نتواند شنودن و دهان چون مزه قوی یابد مزه ضعیف اندر
نیابد زیرا که آن آلت جسمانی بآن چیز قوی مشغول شده باشد
و بوی اندر آویخته و ششم که چون اندر یافتن سخت قوی بود
آلت از کار بیوفتد و باشد که تباه گردد و هفتم سال برآید
و از چهل که بگذرد و قوتهای تنومندی همه نقصان گیرند با نقصان

کبیرند یا نقصان همه اندامهاش و قوت خرد آلت را و خود را
و اندر یافت را اندر یابد و چون چیزی قوی اندر یابد قوی تر
شود و ضعیف را آسانتر اندر یابد و باشد که سپس چهل سال قوی تر
شود بلکه پیشتر چنین بود الا کسانی را که خرد انسانرا آلت
بکار آید و آلت تباه شده بود و بکار آمدن آلت سپستر بگوییم
و چون خبری آنگاه تباه شدن آلت کار بکند ولیکن آن نبود
که او را خود بخود کاری خاص نیست که باشد که شغل وی آلت
ورا از خاص فعل خویشتن باز دارد چنانکه کسی غمگین شود از
کارها که نباید کردن بایستد یا چون سخت شاد شود آنگاه نیز
بایستد کار نکند و باشد که نخست آن آلت بکار آید تا فعل
خویش سپس تواند کردن مثلا کسی که بجای او را کاری بود شاید
بودن که نخست باید که ستوری ورا بانجار ساند که تا آنگاه فعل خویش
کند ولکن چون چیزی بوقت معطل شدن آلت و نقصان
آلت فعل نیک بکند نشان آن بود که او را آن آلت بکار
نیست پس اگر نقصان آلت ورا از فعل باز دارد
باشد که از قبل آن عذر بود که گفته آمد برهان بر آنکه

پذیرای معقولات جسم نیست اینکه گفته آمد نشانی بود
بر آنکه فعل نفس اندر ادراک معقولات فعل خاص است و آلتش
بکار نیست و او خود بخودی خویش ایستاده است و اینجا راههاست
بر آنکه پذیرای معقولات جوهری بود که بخود ایستاده بود و
نشاید که صورت معقولات اندر جسمی بود یا اندر قوت جسمانی
و بباید دانستن که ماهیت معقولات دو گونه بود یکی آنکه او معنی
یگانه است که قسمتش نیست چنانکه تصور کردن معنی هستی و معنی
یگانگی و یکی آنکه آنرا قسمت هست و او را بهرهاست چنانکه
معنی مردمی که او را جزوها اند بلکه چنانکه معنی انسان که وی از
معنی حیوانی و ناطقی اند و لکن هر چند چنین است تا یکایکی نیاید این
دو معنی مردم نبود که مردم بدان جهت که مردم است یکی معنیست
زیرا که نه ناطق تنها مردم است و نه حیوان تنها بلکه جمله هر دو که
یک جمله است و خانه بدان جهت که خانه است یکی معنیست هر چند
که او را جزوهاست و مردم از جهت یکی معقول است و اما آن
چیزیکه خود ورا بهره نیست ورا خود جز یکی نیست پس معقول
وی خود جز از جهت یکی نبود پس صورت این معقول یا اندر

جسمی بود یا اندر قوتی جسمانی که قایم بود بجسم او اندر گسترده بود
بجسم گستردن سپیدی اندر جسم یا گستردن گرمی اندر
جسم یا اندر گوهری بود تا جسم ونه اندر جسم واگر اندر جسم
بود یا اندر قوتی وگوهر گسترده اندر جسم چون جسم را پاره کنی
توهم معنی بهره پذیره بود پس هر معنی که اندر ان چیز بود بهره
تواند پذیرفتن بوهم ومعقولات یگانگی ومعقولات مرکب
از جهت یگانگی بهره نپذیرد بوهم پس ایشان اندر جسم
واندر چیزی گسترده اندر جسم نبوند پس پذیرا ایشان گوهری
بود نیز از بهره پذیرفتن بوهم در آمیختن بجسم وتا ازدو بیرون
نبود چون معقول جزو پذیرد که آن جزو هم معنی کل دارد
یا معنی کل ندارد واگر هم معنی کل دارد وکل او را مخالف بآن معنی بود
یا بجزو معنی وخلاف معقولات محض معنی بود پس کل جزو را خلاف
ندارد واین محالست واگر خلاف دارد وشک نیست که معنی
جزو داخل بود اندر معنی کل را ازدو بیرون نبود تا آن جزا نگاه
جزو نشود ومخالف نشود که ما توهم قسمت کنیم ومی آن توهم
جزو او را خود مخالف نبود پس انگاه این معنی معقول نشود

که ماهم نیست کنیسم و پیش از آن معقول بنود که هرچه ورا جزو بود
معقول بود چون جنس و فصل تا جزو معقول بنود وی معقول
بنود یا جزو بیشتر خود و مخالف بود جایگاه دیگر داشت و خود را
جدائی جایگاه پیش از قسمت بود ولکن چاره نیست که این جزوها معنی
اندر بایست بود و شک نیست که اندر میان اینان بسیطی بود و آن
بسیط را بهره نشاید پذیرفتن بجزوهای معقول که مخالف کل بود و نه
بجزوی که مخالف کل بود زیرا که کل را صورتی بود معقول جز صورت
آن جزو که مجموع دو چیز را حالی بود جز حال یگانه دو چیز با هنری یا قوتی
یا مخالفت شما یا مخالفت شکل و این حالها چون اندر معنی معقول بوند
معقول بوند که معقول آنست که معنی اندر عقل آید و چون این خلاف
اندر عقل آمده بود معقول بود پس باید که هرگاه که انسانیت معقول کنی
این لایق و این حال زیادت که بیمی مخالف است مر جزو را با انسانیت
موافق است معقول بود و این واجب نیست پس واجب باد اکه
مانع نیست از معقول بودن انسانیت بمجرد انسانیت و چون سخن اندر
معقول انسانیت کنیم بمجرد انسانیت این عذرها نیاید و نشاید که جزو بود
الا مخالف کل در آنکه لازم آید آنچه آید و بتحقیقت نشاید که جسم صورتی مجرد را

اندر یابد الا این تنها که از جهت مقدار و وضع جسم اند و شکی نیست که صورت
حقیقی که مجرد است از وضع و کمیت محدود و مجرد نیست سبب هستی بود اندر بیرون
یا مجرد سبب هستی بود اندر عقل پس اگر هر دو جایگاه وی را وضع و کمیت لاحق
افتد حقیقت مردمی را مجردی نبود از وضع محدود پس حقیقت مردم که همه
مشترک اند اندر وی بی وضع محدود ورا وجود نبود و جز دوش اندر نیابد ولیکن
نه چنین است که این معنی را خود هست و جز وی اندر نیابد و اندر حدیث بهره
پذیرفتن صورت مجرد جای مخالف جایی دیگر است که این جزو مخالف آنجا همی فتد
که تو قسمت افکنی و اگر بگردانی جای دیگر افتد نتیجه جسم تو بود و این محال
بود پس از اینجا پدید آمد که جایگاه پذیرای معقولات گوهری است نه جسم و نه اندر
جسم یادشت **بیان اندر حدیث بیزاری فعل عقل از آلت**
اگر قوت اندر یافتن را آلتی بود از آلتهای جسمانی یا او را اندر یابد یا اندر
نیابد ولیکن اندر تن ما هیچ چیز نیست که عقل او را نتواند یافتن و چون اندر
یابدش شک نیست که صورتش و هیئتش را بپذیرد آنگاه از دو بیرون نبود
یا آن صورت و هیئت ذات صورت آلت بود که چون نفس بدان آلت
بود آن صورت پیوندد اندر هم با آلت و هم نفس پس نفس ورا اندر یابد
پس باید که پیوسته نفس بدان آلت بود اندر یابد یا صورتی دیگر بود بشمار

که نفس او را بپذیرد و اگر صورتی دیگر بود و نفس او را تنها بپذیرد و بی آن
آلت پس نفس بخودی خویش صورت پذیرد و اگر با انبازی آن آلت پذیرد
تا آن صورت هم با وی بود و هم با آلت چون آن صورت و آن صورت
اصلی که آلت را بمعنی یکی اند و لیکن ایشان بسبب چیزی جزئی بود که مقارن
یکی بود و دون دیگر چنانکه بعلمهای پیشین گذشته است و اینجا این حالی نیست
که هر دو صورت اندر آن یکی ماده اند و پیوندوار نه با یکی گوشه حالهای مادی
و هر دو بیک جای اند و اندر یک چیز اندیش میان این دو صورت دوئی
نبود و محال بود که دو بوند بی جدائی پس پدید آمد که نشاید که اندر بایست
صورت آلت با آلت بود چون نشاید که جسمی را قوتی بود بینهایت و قوت
خرد بینهایت است که معقولاتش بینهایت آید و هر کدام را که خواهد اندر یابد
پس آن جای که پذیرای معقولات است جدا است از جسم و بخود ایستاده است
و تمامی جسم او را زیان ندارد و جسم سبب ایستادن وی نیست پدید آمد
حال بقای نفس و کدامی قوت یا قلتش است پیشتر که نفس اگر با بدن
آید از سبب بیرون بدن و پیش از بدن آن نفس نبود زیرا که اگر پیش
از تنها نفسها بودندی یا بسیار بودندی یا یکی و اگر یکی بودی
بسیار شدی همان یکی و پاره پاره شدی بهره پذیر بودی و جسم

و گفتیم که این گوهر بهره پذیر نیست و اگر بسیار بوندی نفسهای ایشان یکی بودی و باعراض مادتی جدا جدا شدندی پس ایشان مادتی بودندی پس نفس پیش از بدن نبوده است که بودن وی پیش از بدن معطل بود پس انگاه موجود شود از سببهای وجود که آلت وی موجود شود و چون موجود شد وجوهر بود نماند بماندن اصل وجود وی و چون آلت وی تباه شود وی نه بآن آلت ایستد و نه اندران آلتست وی تباه نشود و آری قوتهای آلتش چون حس و تخیل و شهوت و غضب و هرچه بدین ماند از وی جدا شود و تباه شود و تناهی آلت سخن اندر عقل فعال چون معقولات اندر نفس بقوتست و بفعل همی آید باید که چیزی بود عقلی که وی ایشانرا از قوت بفعل آرد و شک نیست که یکی بود ازان عقلها که اندر علم آلهی گفتیم و خاصه آنکه بدین عالم نزدیکتر است و او را عقل فعال خوانند که وی فعل کند اندر عقلهای ما تا از قوت بفعل آیند و لکن تا نخست محسوسات و خیالات نبوند عقل بالفعل نیاید و چون محسوسات و خیالات موجود آیند آمیخته بوند صورتها باعرضهای غریب و پوشیده بوند چنانکه چیزها اندر تاریکی پس تابش عقل فعال بر خیالات افتد چون روشنائی آفتاب بر صورتهای که اندر تاریکی بوند پس ازان خیالات صورتها

مجرد اندر عقل افتد چنانکه بسبب روشنایی صورتهایی دیدنی اندر
آیینه و جسم افتد و چون مجرد بوند کلی بوند که هرگاه که از هر دو می نقلها
جدا کنی معنی کلی نماید و تشخصها بشود اینجا عقل ذاتی و عرضی جدا گشته
یک از دیگر و موضوعات و محمولات پیدا شوند و هر محمولی که موضوع را
موضوع بی واسطه اندر عقل پیدا شود و هرچه با واسطه باید بفکرت
حاجت
بجا آید و چون نفس مردمی را آشنایی افتد بمعقولات مجرد از ماده و
بر چیزی و از نگریستن بحس چون نفس از بدن جدا شود تمام شود و پیوندی
وی تمامیش بر تن که باز دارنده وی تن بود و آخر هر چند که تازی کن
بود با دل چنانکه سواری که بر اسپی نشسته بود بجایی رسد و آنجا
می
قرار کند اگر از اسپ جدا نتواند شدن و دل با اسپ دارد و نه بر وی
قرار کند آخر اسپ باز دارنده وی بود از مراد چنانکه با دل رسانیده
بود و چون سبب تمام شدن نفس عقل فعال باقیست تابش وی
ایستاده است و نفس بجود وی نه باسپ نه بآلت و نفس باقیست
پس پیوند نفس بعقل فعال تمام شدن وی بود و ایمن بود و ورا
مانعی و خللی و آفتی نرسد و صدا آمده است که خوشی هر قوتی اندر یافتن
وی است مر آنچه مر او را که وی اهلیت پذیرایی وی نیست و چه پیدا آمده است

که هیچ چیز خوشتر از معانی معقول نیست و ظاهر شده است که محسوس
چندان خوشی ندارد که معقول بلکه داری قیاس نیست و پدید آمده است
که سبب چیست که چیزی خوش را اندر یابیم و خوشی ما نیم که پدید آمده
که این کی بود و کی نبود و از اینجا بدانی که چون نفس هر دو هم جدا شود
و باین حد که گفتیم رسیده باشد لذت او را و شقاوت او را قیاس
نبود و چون او را شوق این کمال مکتسب بود و کمال بآن درجه که کمال
رساند مکتسب نبود او را آخر درد و الم بود و اگر شوق ندارد و او را
حالی خیالی بود بحسب آن اعتقاد که بسته بود و آن فعل که کرده
بود و گوئی آنچیز را بخیال بیند و از خیال نه هد که او را روی حسی
نیز نبود و آلت خیال یا چنان چون اجرام سماوی دانسته آمده است
که قوت هر نفس را باز دارنده است از فعل خاص خویش که هرگاه که روی
باین گمان دارد از فکرت عقلی بگسلد بلکه هر قوتی از دیگر قوت باز دارند
شهوت از خشم و خشم از شهوت و دیدن از شنیدن و شنیدن
از دیدن و حس ظاهر از حس باطن و حس باطن از حس ظاهر و بباید دانستن
که قوت ها این باز دارند که نفس را [illegible] نیست زیرا که نفس را اندر وی
نیست و لکن بدان باز دارد که نفس را شوق بود بنظر بدی و چون این شوق

خوش شود و تا نفس را صورت و عادت و فرمان بردارى بدن بشد و آن
حال اندر وى هر چند كه بدن تباه شود باز و اثر اندر وى بود اثر اندر بماند نشان
لكن بدن غفلت افگند مر نفس را از معقول و انس نيستى پديدى
و زبان آن اثرها كه ورا خود سعادت خويش فراموش بودى و چون
تن تباه شود و آن اثرها بماند آنگاه نفس هر آينه صورت آن اثرها داند
چنانكه بجاى ديگر اين مثل را زده ايم و لكن اين حالها غريب اند و چون
فعلها نبود اثر عادت نشود پس آين الم كه از كردار بود جاودانه نبود
و آنكه از نقصان بود جاودانه بود و شريعت حق همچنين گفته است و چون
پديد آمدن تن واجب كند پديد آمدن جان نشايد جان از
تن تباه شود و الا و جان بود هر يك تن را سبب خواب
و بايد كه اينجا حقيقت حال خواب بگوييم سبب خواب باز
گشتن روح جوهر روحانى جسمانيست از ظاهر بباطن تا آسايش را
يا از فعل مشغول شدن بفعلى باطن چون گوارانيدن غذا يا از كنى
را كه متحلل شود و چندان نماند كه اندرون و بيرون بود چنانكه
بحال ماندگى پيرى را او گرانى را كه حركت نتواند كرد سه پيرى
چنانكه بحال ترى ما از جهت نرسيدن گدازها از بخار چنانكه

و این گوهر روح جسمی لطیف است از بخار اخلاط مرکب شده است لیکن بغایت لطیف
و وی مرکب قوت نفسانیست و از آن قبل چون سده افتد و راه بستگی
اندر تنها قوت نفسانی اندر اندامها بگسلد چنانکه سده عصب بینائی و چنان
سده صرع و سکته و فالج و چنانکه چون دست کسی ببندند کرانه آن دست
بیش حس نیاید و جنبش از وی نشود و این گوهر گاهی بیشتر بود و گاهی
کمتر و ضعیفی مردم و ناتمامی تن یکی این گوهر بود و مانندی مزاج و دیگر

سبب خواب دیدن و آن درستی اش ندانا و شناسایت

دیدن از آن بود که قوت متخیله تنها بماند و از مشغول کردن حس اورا
بپرهیزد و نفس روی از حس بگرداند و از شغل حس فارغ بود و طبع متخیله حکایت
کردن است و در سکون کم افتد پس گاهی مزاج تن را حکایت
کند چون صفرا بود رنگهای زرد نماید و چون سودا بود رنگهای سیاه
و چون حرارت غالب بود آتش نماید و چون سردی غالب بود برف و یخ
نماید و گاهی اندیشهای گذشته را حکایت کند و چون نفس ضعیف
بود و چیز دیگر و اندر وی اندر ماند همچنانکه بحیر اندر ماند و اگر نفس قوی بود
یا فرصت آرامش شغل یابد فارغ بماند و از جنبش و آرامیده
شود و هر بالش گوهرهای روحانی را اندر وی که سبب تا بالقای ایشان

اندر وی از ناپذیرای نفس بود که مشغول بود بدیدن چون ایشان
اندر نفس بیایند آن صورتها حاصل آید اندر ایشان و هست خاصه آنچه
مهمتر بود و مناسب بود مر نفس را اندر بیاید که تا نشی ایشان یعنی اشیا
حالها ست که نه انتهای ایشان اندر یاد نهاست چنانکه بیشتر گفته
است پس آن صورتها اگر از چیزی بود اندر متصوره صورت
بندند و مثالهاشان اندر حافظه اگر متخیله حکایت بکند و آن صورت
نگوید در خواب چنان بود که دیده بود و تعبیر و گذارش نباید
پس اگر متخیله شتاب کند و نفس صورت را ضعیف پذیرد که اگر قوی
پذیرد متخیله ساکن کند چنانکه چون از حس قوی پذیرد که چون حس
فعلی قوی کند نفس روی سوی وی دارد و دیگر قوت ضعیف فعل کند
و چون متخیله ساکن کرده بود خواب شود چنانکه دیده آید راست بود
پس اگر بود نفس به سر ضعیف بود متخیله بیشتر و سستی کند و دیده را
از حال بگرداند و بجای هر چیزی دیگر آرد چنانکه اگر تو چیزی
بجوی باندیشی به جای متخیله چیزی دیگر اندر کردن پس اگر کسی از وی
متخیله بیش و سستی کند تا از راه اندیشه بیفتد صورت اندیشه
قرار نگیرد و درست هر متخیله را بود و خود اندیشه خویش را ز اندوختن

آن کسی و پذیران کنی که چگونه یاد آری و نگردی ای چنانکه اندیشیده ام
تا از وی باندیشه دیگر افتاده ام لی قصه آنگاه اندیشه پیشین را بکلی
بجبلت بگر بجای آوری پس هر خوابی که چنین بود بتعبیر باید او را و معنی
تعبیر آن بود که گوئی چه چیز دیده باشیم از عالم غیب با متخیله از وی
بچیزی دیگر شد مثلا چه دیدم تا متخیله او را بدرختی کرد پس پیشتر
بتغییر تخمین بود و تخمینهای بجای آوردن و هر طبعی را عادت دیگر
بود و بهر فصلی و حالی متخیله را محاکاتی دیگر بود پیدا کردن سبب
پیوند جان مردم بعالم غیب پیوند یافتن جان مردم بعالم
روحانی و جانهای فرشته گوهر یا از آن بود که سخت قوی بود که
حس باز ندارد او را از کار خویش چنانکه مردم سخت زیرک نفس
بتواند سخن گفتن و هم بتواند شنیدن و نبشتن بیکحال پس این نفس
بیداری خود بتواند دیدن آنگاه بخواب بیند و یا از قوت تخیل که
از آلت وی است اندرین کار که هم زیر را رسد و هم زبر را تا نفس
را یاری کند پیوند زبر یا غفلت وی از حال حسی بغلبه کردن شود
از خشکی بر وی با دل وی یا اندیشه بیشتر بود و بمحسوسات عالم و چنان
بود که گوئی که وی از محسوسات غایب شد که روح وی سیلان ضعیف

کند به بیرون از اندکی و اندرون فعل قوی کند از بهر آنکه
که ضد تیرگی و گرانی است یا از جهت خواب که حس را بهشته بود بسبب
صورت که دید او پدید و یحس اندر یافته که ایشان را وجود نبود
و قوت نفس که اندر غیب بپذیرد و گونه بپذیرد یکی همچنانکه بود و دیگر
ضعیف تر و اندر فرمان خیال پس خیال نهاد که آن چیز را نگاهدارد
و حکایت کند بچیزهای دیگر و چنان نماید که کسی همین سخن گوید و چون
قوت متخیله قوی بود حس مشترک را بخود گیرد و آن صورت متخیله
اندر وی نشاید تا آنچیز محسوس شود که حس مشترک چون آئینه است
اگر حس ظاهر صورتی گیرد اندر وی افتد و آنگاه بود ادراک و بحقیقت
محسوس آن صورتست که اندر اینجا افتاده است نه صورت بیرونی
و اگرچه هر دو را محسوس خوانند بمعنی بود اگر آن صورت
از اندرون آید و قوی بود هم اندر وی بنشیند و چون اندر وی
نشست محسوس بود که محسوس این صورت است و هر جا خواهی ای
گروهی باز دارنده بسیار این صورت اندر حس مشترک بوقت
بیداری دو چیز است یکی غلبهٔ حس ظاهر و مشغول شدن حس مشترک
بحس ظاهر و یکی ضعیفی متخیله که خود از اشکال صور تنها در نیابد

وارد چون وی بود صورتی که پیش اگر قوی بود و را حس ظاهر مشغول
نکند و اگر متخیله قوی سخت قوی بود او را شغل و ستاند و اگر عقل
ضعیف بود یا از کار باز استاده بود بسبب بیماری را کس نبود که متخیله را
باز دارد پس متخیله چیزها را تمام صورت کند تا اندر حس مشترک
قرار گیرند و ازین سبب هر که ورا خرد نبود صورتهای محال بسیار
بیند تا اگر کسی که هم وی خرد غلبه کند خرد خاموش کند و متخیله اندر وی شغل
نمایش بیم را با قوتی دیگر افتد تا از هر چه ترسد بیند یا از هر چه آرزو
اندر بیند **اصل معجزات و کرامات** پدید شده است بعلم
بنشین که هیولی این عالم طاعت دار نفس و عقل است و صورتها که
که اندر نفس نبشته است سبب وجود صورتها است اندرین عالم
و بایستی که هیولی این عالم طاعت داشتی نفس مردم را که هی
از ان گوهرست ولکن نفس مردم ضعیف است و هر چند ضعیف است
بعضی اثرها بنفس عالم یابد که چون اندر وی صورتی افتد نکروه فرج
تن سرد گردد و اگر صورتی شهوانی اندیشد اندر وقت حرارتی موجود
آید اندر او گوهری را باد پدید آرد تا اندام شهوت جنبان شود
که شهوت را باید و این سردی و گرمی نه از گرمی و سردی دیگری آید

که مانع بود هر صورت نفسانی را و نفس مردم نه اندرین قوی است
ولکن او را پیوند پدید آمده است با وی که خاصه آلت ویست
و ورا وجود با وی افتاده است و مگر نفس وی بوی مشتق بودی
و ورا چون طبعی است و اینجا خود الف همی بود که نزدیک این بود
بلکه طبعی و اصلی پس از این قبل مردم نفس دم اثر همی تواند کردن
اندرین مقدار که سوی هیولی دارد با حدی تواند و بدان
سبب که قوت این نفس نه چون قوت نفس عالم است
این اثر نیز ضعیف همی بود و افتد بعضی نفس‌ها
که بوهم و بچشم زدگی اندر جسم دیگر کسی اثر کند ولکن
با اینهمه مانع نیست که از خرد که بعضی را نفس قوی افتد
که اندر اجسام این عالم فعل عظیم تواند کردن هم چنانست
خویش با اجسام این عالم بسبب وی تغییر عظیم پذیرد خاصه
بگرمی و سردی و بحس از اینجا شکافد همه معجزه‌ها

پیدا کردن حال نفسهای قوی و انسته

آمده است که محمولات را بحد اوسط بجای آرند و حد اوسط
یا از تیزی فهم افتد که حدش اندر نفس افکند و آن

از راستگی نفس بود اثر پذیرفتن را از عقل فعال یا از
معلمی افتد و حدس نیز دو گونه بود یکی بدیر بود و درنگ
و یکی زود و فریضه نیست که اندر حدس مسئله افتد دون
مسئله که اگر بحقیقت بنگری هر مسئله بحدس اندر یافته اند
که یکی از کسی آموخته است و این پیشین همیشه از کسی
نیاموخته است که کسی بود که بخود اندر یافته است و اگر کسی
استقصا کند چیزها را عالم بداند بیشتر چیزها را از
درستی افتد با گمانی قوی افتد که وی استنباط کرده
بوده است و چون اندر میان مردمان کسی بود که در او
بیشتر چیزها معلم باید و هیچ حدس نتواند کردن
بلکه نیز بود که معلم نیز فهم نتواند کردن شاید که یکی بود
که بیشتر چیزها را بحدس بجای آورده اندکی حاجت بود
او را بمعلم شاید که کسی بود نادر که چون خواهد بی معلم اندر
یک ساعت از اول علوم بترتیب حدسی
تا آخر بپردازد بیک پیوند وی با عقل فعال تا او را
خود هیچ اندیشه نباید کردن چنین پندارد که از جایی

اندر دل وی همی افگنند بلکه حق خود این بود و اینکس باید که
اصل تعلم مردمی از وی بود و این عجب نباید داشتن
که ما کسی دیدیم که ورا این منزلت بود و چیزها با اندیشه
و برنج آموختی ولکن بقوت حدس از رنج بسیار
مستغنی بود و حدسهای وی در بیشتر چیزها موافق آن بودی
که اندر کتابهاست پس ورا به بسیار خواندن کتابها
رنج نبایستی بردی و این کس را بهژده سالگی تا نوزده سالگی
علوم حکمت از منطق و طبیعیات و الهیات و هندسه و حساب
و هیئات و موسیقی و علم طب و بسیار علمهای غامض
معقول شد چنانکه دیگری چون خویشتن بدید پس از ان
بسی سالها بماند و چیزی بیشتر نیفزود بران حال اول
و دانست که هر یکی ازین علمها سالها خواهد باموختن
پیدا کردن حال نفس قدسی که پیغمبرانرا بود اما
نفس قدسی نفس ناطقهٔ پیغمبران بزرگ بود بحدس و پیوند
بعالم فرشتگان بی معلم و بی کتاب معقولات بداند و بتخیل
بحال بیداری بحال عالم غیب برسد و وحی پذیرد

و وحی همی بود میان فرشتگان و میان نبان مردم
به آگاهی دادن از حالها و اندر هیولی عالم تاثیر کند تا
معجزات آورد و صورت از هیولی ببرد و صورت
دیگر آورد و این آخر مرتبت مردمیست و پیوسته است
به درجهٔ فرشتگی و اینچنین کس خلیفهٔ خدای بود بر زمین
و وجود وی اندر عقل جائز است و اندر بقاء نوع
مردم واجب است و بیان این از جایگاهی
دیگر است تا اینجا بود سخن گفتن اندر علم
طبیعی

تمام شد ۲۲ جمادی الاولی

و الله اعلم بالصواب

کتاب دانش

سنه ۱۳۰۹